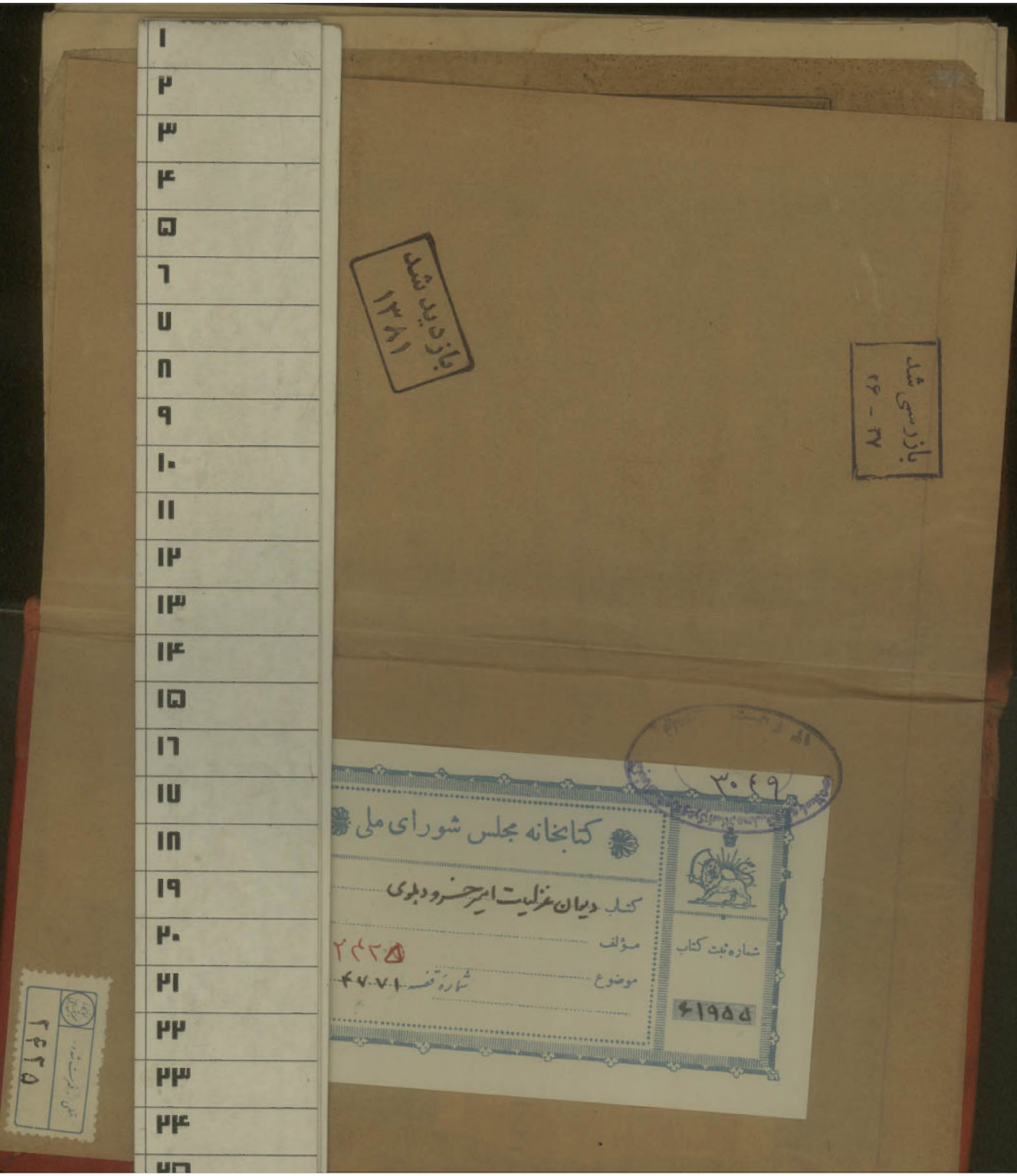
بازدید شد
۱۳۸۱
بازدید شد
۹۶ - ۹۷
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان غزلیات امیر خسرو دهلوی
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
۶۱۹۵۵
۳۰۶۹
۲۴۲۵

بازدید شد
۱۳۸۱

بازدید شد
۲۶ - ۲۷

۳۰۴۹

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب دیوان غزلیات امیر خسرو دهلوی

مؤلف

موضوع

شماره ثبت کتاب
۶۱۹۵۵

۲۴۲۵ ف

شماره قفسه ۴۷۰۷۱

۲۴۲۵

۴۷۲۱ - ۶۱۹۵۵

کفتی ز دل برون کن غمهای پیشکار را
تو هیچ جشم و انگه جایی کله بان را

تا دل ز من ببردی ارنار شب نخفتم
ای دزد شب تو آخر فریاد پاسبان را

بگذشت از نهایت بی خوابی من آخر
دشوار صبح باشد شبهای ناتوان را

بسیار شهر گشتم ازبس که دیده من
دم دم همی بزاید خونابه نهان را

از آه سوزناکم دود از جهان برآمد
می تو جان چه باشد آتش زنم جهان را

آن روی نازنین را یکدم بسوی من کن
تا پیشکر بنم نسرین وار غوان را

شاید اگر بخندند بر روزگار خود
آنکس که دیده باشد رخسار جانان را

من بوسه همی خورم ناوک سینه دوز را
تا نکنی ملامتی عشوه کینه توز را

دین هزار بار سادر سر کیسو می نوشید
چند بناکسان دهی سلسله موز را

کوم وصل و کویم رود که هنوز جنبک
وای که چون برون برم از دلت این منیز را

قصه عشق خود رود پیش فشرد و گان دل
سنگ ترا نش کی خرد کوهر شبنم تو را

ساقی نیم مست من باده لبالب آر تا
نقل معاشران کنم این دل خام سوز را

جان چو خسروی و بس زخم تو ده کر کجی
باز اکر چه نی تیر در و نه در زرا

مجلس شورای ملی
کتابخانه

من ز بهرت دوست دارم جان شیرین را
کز سکان داغ او کردم دل درویش را

عشق پیش از پیش من بسیاری ام کم کرد
من کم از کم چون کشم این بار پیش از پیش را

از غلط کردم که کرخوبان نخواهیت ره دهند
ره دهای دوست سوی خویشتن درویش را

وقت را خوش دار بر روی تباه من مگیر
باد کن آخر ز هم کشتگان خویش را

عقل اگر گوید که عشق از سر بنه معذور دار
دور کن یکبار هم عقل خیال اندیش را

جان فدای دوست کن کم زان زن مسکین مباش
کز وفای شو در آتش نشنده سود خویش را

دور گنج راحت از مرده باقی طمع را
داغ عین مرهمست از بخیه بینی ریش را

من دل دیده نخواهم داشتن یار بی وفا
تیر باقی بود ترکان کاندر کیش را

خسرو اگر اینچنین میخواهی از شکربان
اول اندر کام شیرین کن زبان نیش را

من چگاه که زلف آن بت دیدار بینم
کجا خسبد کسی کش میزند بر سینه عقرب ها

همه شب در تب غم میزنم با زلف و خال او
چه سودا با پت این یار به که با جود منشینم ها

کسی غم میخورم کز خون دمی سوزم بصد ناری
جو برمیزی ندارم جان نخواهم برد زین ها

جو باشد کردسان کافر جوی جنبد مسلمانی
چنین کز یار یم هجر خواز خار یار بر ها

دوای دوستی از خون نیاید اهل عشق این
بخون دیده دشمنای کشیدم از زمان ها

تا خون دل نشو سازم کم خون هجر بوی او
بو و عشاق را آری بی زین کو نه مند ها

نالد آن نوای سوز برون می کند خسرو
که جانها بای کوبان میجهد برون قالب ها

تا نه کی که دیده ام آن رنج هجر لاله را
سوزم دبر خیاورم پیش می دو ناله را

چو مکان فغان کنند از خش اهل فلک
ساخت ره جاده آن سرد و سیاه را

عقل نماند در سری صبر نماند در دلی
بر کل و لا رکس چنین کر نهند کلاه را

سوخته رخت اگر سوی چمن گذر کند
در دل خود گمان برد شعله کرم لاله را

اگر نمی دهی لب خود حواله کن
رشوت پست جان من از بی این حواله را

من به شماره خوشم وصل چه جای من بود
حوصله کس مدان که بخورد نواله را

آن خط بنفشه ادمت هوش و خرد ببرد
جانست هنوز دادنی باره کن خیاله را

در ربا له می خوری من تمه خون که وهیدم
حق لبم می دهی از لب خود بیاله را

دل که فسرده تر بود دم بگدازش آورد
ناله خسروش چنان کاتش لاله ها

یار به کرد آینه آن خود پرست را
کو دید روی خویش و ز ما بروی پست ها

جون مینخورد بسینه درون میزود بدست | این می کرباده حی و باد آن ترک مست را
دیوانه بتان نکند ره بقبله راه نیک | تعظیم کعبه کفر بود بت پرست را
جانا نه رفتنی است جدا از لب تو | چندین کره چه میزنی آن زلف پست را
فخرم زین لفظ که شهر از غرامت | بر جا نماند یکقدم امثال نشست را
چندین چه غره میزنی از بهر کشتنم | صید نوزنده نیست کمن بخت پست را
خسرو چو جان ساخت بعشق تو مردنست | زین زاد بخون او بچه جانبت دست را

سا قیا پیش آر جامی باده صهبای دوشینه را | رد کن این دیباده رد نامی خویش را
کبک کهساری بروی لاله بر مرغزه | کام چندان زد کز رخون کرد باهای خویش را
کبک مرغزار ایکی نخرام و جا بر لاله زار | تا حنا کن لعل های لاله سای خویش را
دی قمری در باغ ز گل ابهر کرد افشانیت | کرد صد پر کاله در مان قبای چاک چاک خویش را
سرطرف بر مبارکباد نوروزی بیار | می در پیشند گل بکف کرده صبای خویش را
یکدم امروز ای چمن آرا بمجلس داد ده | تا بپستانیم از تو جادی باده خای خویش را

عاقبت دور ماند عاشق دلتنگ را | وا کهی کس نخواند آن سیه چشم را

گاه خرامیدنش یک نفسی کرد دید | بیش و پامش نگر دآن قد و آن تنگ را
بنده نخواند کنون جز غزل نو خطان | کاب دو چشمم بشست دفتر و مشنگ را
اشک من کو ز بشت دید کرنا درخ | گفت کرای خوش نو انو کمن این جنگ را
خوش مبر اچشم نیست تنگ و سنم در عجب | تا زکجا می کند این همه نیرنگ را
دوش ز یاد رخت آه چکر سوز من | شد بهوا ابر بسوخت مرغ شب آهنگ را
با دل سنگینت هیچ کردنیارم همی | کرچه که از تیر آه رخنه کنم سنگ را
در طلبت عاشقان کردم از کنند | هیچ نیرسند باز منزل و فرسنگ را

دفتی اندر پسر کوی کذری بود مرا | دندران کوی نهایی نظری بود مرا
جان بجایست ولی زنده بیم من زیراکه | ماه عمر بجز جان دکری بود مرا
معجبت کشتم کر شبش دیدم در خواب و منفز | یکره صبح ز پستی اثری بود مرا
همه کس را خور و خواب و من بیچاره خراب | ای خوش آن وقت که خوابی و خوری بود مرا
به ازین بود دم ازین پیش اکر هیچ نبود | بزمی از جنس صبوری قدری بود مرا
بر من از دیده مریزید کلابی که بعمر | لذت از عشق همین دردسری بود مرا

هیچ یاد آیدت ای فتنه گر وقتی ز من — عاشقی سوخته در بدری بود مرا
خواستم دی که نمازی بکنم پیش خیال — لیکن ابرو ته بد امن جگری بود مرا
با سپیدان روزم از قصهٔ خسرو — کز شب از بهر تو تا خوش سحری بود مرا

دیوانه کرد زلف تو در یک نظر مرا — فریاد زان دو سلسلهٔ مشک تر مرا
سنگین دل تو سخت تر از سنگ در جهان — کو دست بر دل ازان سنگ بر مرا
گفتم لب ترا که مرا عشوه ده بداد — او خود نداد و عشوه کسی را مگر مرا
جان من ترا درین دل خرابه جای داشتم — آخر به روشنه دل آشفته در چگر مرا
با خسروت شمار و صلابت سر شبی — آخر شبی طفیلی خسرو شمر مرا

کرزه کژ نداند قبای تنگ ترا — کمر رشید سرو لاله رنگ ترا
چنین که چشم ترا خواب بسته می‌دارد — که باز دارد ازین خواب چشم تنگ ترا
عینکدان در بغل چشم تو پیر زه — قوی بکوشه نهاد پست نام و ننگ ترا
خدنگ غمزه ازین پس بکدام آماج — اگر تو خرده نگیری دمادم تنگ ترا
چگونه میت کرد دل تنگ تو گرا ماند — کنون که دیده سپر ساخت خدنگ ترا

نخواهم داد درمان تا بهر دردم رحمت — بسند پست این گر پنبه کهی دیوار پردرز
دل من نارد در دست و خون بهره عنوانش — هم از غمازی عنوان بر دل آصال مضمون ها
شب آمد روز عیشم را و من مسموخته جانی — همی جویم چراغ اخر و خته آن دزد دزدیده
ز شبهای من بروز رسانت بی پایان — دلی یارب مبادا در نهنگ آرزو مکرا
تو ای مرغی که از آزادی و در دانهی فتادی — سزد گر شکر گویی روز و شب بخت همایون را
چو لیلی چند و مجنون بتراب از خون جگر شد — بیا از بهر شبگیر ستمکاره بنا شد نقل مجنونها
همه کس فتنه شد بر گفته خسرو مگر حشمت

به اقبالت این بار به که دولت داد دادا — که در کوی فراموشان گذر نبود دیارا
سر شبه من آمد پیش و من خفته ز زنهار آنت — توقف کن که تا کدم بگیرم بر دین و جوشا
بحمد الله که بیداری شبهایم نشد ضایع — بدیدم خفته در آغوش خود آن دزد تنها را
بلندش دیده مالم بخت مداری تو نیمی امشب — که خفتن در بر مار بهتر بیدار ان شبها را
کجا با بوی این کافر کند خوبان آشنایی — که جون بید داده امروز گلدن عیارا
تو بیجا بین تعالی الله ز تو کی آید این بیداد — منم با تو مدارا تا کی بیند این یارا
چه گوی خسرو و قصه بین حدیث وصل با بوده — خیالت این که ره دادی بسوی خویش بیدادا

زهری مدد صاحب

جان بخاموشی برآمد بی زبانی چند را
کو یک امروزی نوازشهای جانی چند را

بی جمال تو پر از آه و فغانی کرده دیدم
گشت طوفان بلایی خانه مانی چند را

من ز تو خرّم و حاصل در کنار خویش دارم
باد یارب روزگاری بدگمانی چند را

چند طعنه عاقلان از بیکران پیرون خرام
سوختم چون میکنی ناسهربانی چند را

تیغ سنگ اندر کوی تو بی دریغ ما نهادن
وه که آخر چند سوزم بی زبانی چند را

گر نکرد در خاک در کویت جگارا مأمنی نیست
بهر این بر دوردم آخر استخوانی چند را

صد چو خسروی کند جان بیشت آخر خنده
زانکه شد هنگام ما بسیار نا توانی چند را

تو بیوفائی می کنی دل بی وفائی خراب را
مشکن بناز سلسلهٔ عشقبازی خراب را

بی برم اگر چه ریختن خون بود وبال
تو خون من بریز برای ثواب را

بوی وصال در خور این روزگار نیست
ضایع مکن بر این گدایان کلاب را

ای عشق شغل تو بجز من ناکسی رسید
آخر کسی نماند جانی خراب را

از جانشانی اندر جدائی چه آگهند
یکشب کسان که تیغ کشند و جواب را

ناکشتنش بکیش زدن حیف رانده بود
مانده ایم غمزه حاضر جواب را

گر خاطرش بکشتن بیچارگان خوشست
یارب که یار ناوک او کس مصواب را

آفت جمال شاهد و ساقی اجل رسید
بدنام کرده اند بمستی شراب را

خونابه می چکاندم از دیده روز و شب
خوش کریه ایست بر سر آتش کباب را

خسرو ز سوز گریه بیمار دگاه است
آری سفال کرم بگوید گر آب را

دلم در عاشقی آواره تر باد
تنم از بی دلی بیچاره تر باد

بتاراج غریبان زلف تو عیاری دارد
بخونریز غریبان چشم تو عیاره تر باد

رخت تازه است و بهر مردن خونابه جانم
دلت خاره است بهر کشتن من خاره تر باد

گر ای زاهد دعای خیر میگوئی مرا این گو
که آن آواره کوی تبان آواره تر باد

دل من پاره گشت از غم زمانی گر کسی گوید
اگر جانان ببین شاد است یارب پاره تر باد

همه گویند کز خون خوار پیش خلق بیجانم
من این گویم که بهر جان من خونخوار تر باد

جو مانند دامنی خوگر خمار باد چشم تر
بآب چشم و مژگان دامنش همواره تر باد

رفت آنکه چشم خوش رائی می نمود مارا
عشق آمد و برآورد از بیخ و بن دمارا

تاراج خوبرویی در ملک جان درآمد
آن دل کجا بود و فتنه کو تا بنود مارا

با سگ خویش بودم در کوچه صبوری
بادی ز سویت آمد اندر ربود ما را

امروز کز هیجده سر مست دست بر پستم
انگه به نکنامی مدی می پرستو ما را

امروز در شب غم خوش می کند سرایم
آن دیدنت که اول خوش می نمود ما را

از خاک هستی ما کرد عدم برآمد
ای کاشکی نبودی ننگ وجود ما را

امکان نگشت تو به ما را ندر وحی جان
گفتی بجهت و غم جند آزمود ما را

تیغی زدوده باید بخت زدای عاشق
کز صیقل محبت توان زدود ما را

خسرو گر نیست زانها کز تو برد نگشتن
این بند رسمی او داد ان چه بود ما را

رفت جهوری تمام سوخته شد سینه را
شعله فروزان تو نور آتش دیرینه را

غم که مرا در دلست کز نکند باورم
پیش که پاره کنم وای من این سینه را

رخ بنما بر مراد ور نه بخون ریز تن
آب بسپری مده نشنده دیرینه را

توبه زمی کرده بود دل جو تو ساقی ندید
بار زمان حال شد احمد پارینه را

من جو نرگس خاستم چشم تو بر کار تست
خنجر تو ده بدست ترک کمن کینه را

صوفی ملتمس خراب دوش بپیمانه جنگ
چشم بر نیم کبشد خرقه پشمینه را

بر سر خسرو اگر طعنه زند هر کسی
روی سیاه مراست جزم نه آیینه را

رسید باد صبا تازه کرد جان مرا
نهفته داد بمن بوی دوستان مرا

بگفت نرگس و فریاد کم کن ای بلبل
کنون که خواب ربودست ناتوان مرا

مرا کذر بگلستان بسی است لیک چه بود
که سوی من کذری نیست گلستان مرا

گمان همی رودم کز فراق او نزیم
غم نهفته یقین می کند گمان مرا

نشان نماند ز نقشم کجاست عارض او
که در کشد قلم این نقش بی نشان مرا

صبا سواد همن بر کجو نخه کرد بر آب
بگل نمود که بفکر خط روان مرا

فغان من ز کجا بشنود و هوش آن شوخ
که خود همی نشنود کوش من فغان مرا

بدید جانب او مرغ روح و باز گشت
که من شدم تو نگهدار آشیان مرا

خوش آن دمی که در آمد بعیده دوش زدم
پر از ستاره دو کرده خان و مان مرا

نهاد بر لب من لب نماند جای سخن
که مهر کرد بانگشترین دهان مرا

روای صبا و بگو سرو رفته را باز آی
بنو بهار بدل کن بگی خزان مرا

ز رفتن تو بجان آمدم نمیدانم
که رفتنت ز کجا خاست بهر جان مرا

دل شکسته خسرو بجانب کوشاست
غریب تست نگهدار میهمان مرا

زد در نیت میسر نظر بر دی تو مارا
جود و لیتست تعالی الله از قد تو جارا

از انکهی که تو سلطان ابد رجان منشی
بساط خواب بشبها حرام کرد کرا

زتیغ کش بحضورم چو بادشاه جهانی
بدو ربا بش فراقم مکن ز بهر خدارا

اگر چه بر دل من یار کار ماند حجابت
مباد انکه رود از در و نزیاد تو مارا

دریغ جان که یکی بیش نیست در دو جهانت
بنرخ نیک خریدن توان متاع بلارا

حرامشی بسر کوی که کهی بگر شمه
که زیر خاک نهی زنده کشتگان جفارا

مسافرم که طبیبان دمند و پیک ندارم
که بر دلت در دت در دت ز کام ذوق دوارا

چو بگذرم قدمی سوی م آور حی که عزیزان
کلی دریغ ندارند خاک پای و فارا

نه من اسیر نبانم بافتیار دلیکن
که مست می نخواند بکسی کند قضارا

بخشم خیز و از انجا که جا گرفت خیالش
ز اب چشم بر سو کان شکفت کبارا

بشیم بم ز مسند ز کهی که زنده بانم
اگر که بر سر کویش کند نماند مبارا

شب بر دز آمد دلبی کز دل نهادی یادم
جان زتن آمد بیرون بوی ندادی یادم

سر بر بوار سر ابت میزنم تا بنگری
زانکه با بازنگاری خوش بود صیادرا

باز دی بجرت قوی در کشتن بیگانگان
چون قصاص افزون کند عادت شود جلادرا

ای که میکوئی که وقتی لوح صبرت یاد برد
سالها شد تا فراشش کرده ام آن یاد برد

این همه خونابه کاشانم همی از روز بد
بهترین روزی خلل انداز دین بنیاد برد

چند گویم چون سیه رویی عشم از قضات
آب کی شوید تن او داغ مادرزاد برد

تا بدوی کفت شرفیت دل خارا و کوه
کندن از ما من چو کل چیدن بود دفنا دیدرا

نوک مژگان تو در دل اند خسرو را چنانکه
در رکه پیمار نشتر بشکند فصاد برد

ای خنک کوئی دمن می‌خیزد از دور و پس — نه سر کی آید فرود از ننگ ترپاک را

جون ترا بینم بخشم خود دهم در رنگ از انکه — گر دژم من بخت این چشمهای پاک را

گر بکویت خاک کردم هست غم الا غم آنست — کز سر کویت بخواهد برد باد این خاک را

در جمن هم خوش نیم بی تو تو هم میدانی انکه — بوستان زندان نماید مردم غمناک را

شهسوارا عیب فرا کیت خون جون منی — کاد بستن عذرها خواهی زمن فتراک را

جون دلم جا کرد از تو شد ای بند کور راضی هم — از رک جان خود آرد دزدی در بن دل جاک را

چشمه عمریست و خلقی در پیش چینی تو بست — استقامی باجنین باکی جنان خاشاک را

آتشی بود آن خمرد کو بدلها شعله زد — رحمتی نامد خنت آن آسمکن دلی باک را

بگذشت و نظر نکرد مارا — بگذاشت نه صبر فرد مارا

تا بی خبر از نظاره بودیم — جان رفت و خبر نکرد مارا

کردید شکایت در نیزد — از دور و بس است کرد مارا

ای پنجبران که پند کوئید — بهر دل باده کرد مارا

دانند که مینی با فتاریست — جشم تر و روی زرد مارا

صد شربت عافیت شمارا — یک جاشنی ز درد مارا

خاکپتری از وجود ما ماند — هر چند بسوخت خرد از شوق

عشق از بی جان کرفت مارا — سرو قد و بناز و عشوه

خرسند بعافیت نبودیم — ای دیده چه دیزی از برون آب

ای خواب برو که باز در شب — ترسم که برون جهد دل عالم

کویند که مرک طرفه خوابیست — خندید بر ایمان درد خسرو

سر کز بر پند من بپیچد — خویش را من خود کسی دانم دلی

آن زود دارم قصاص از دوست دوست

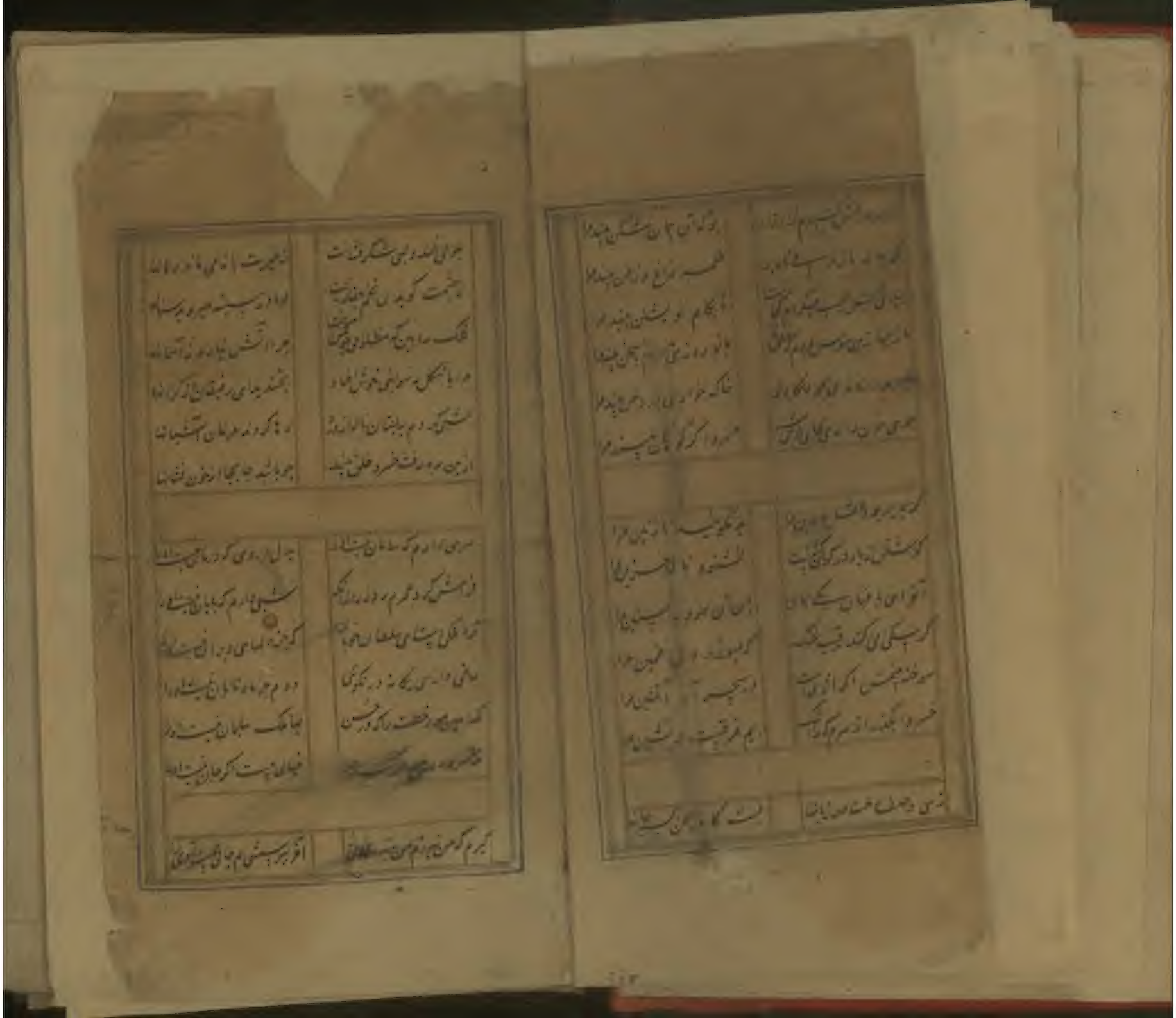

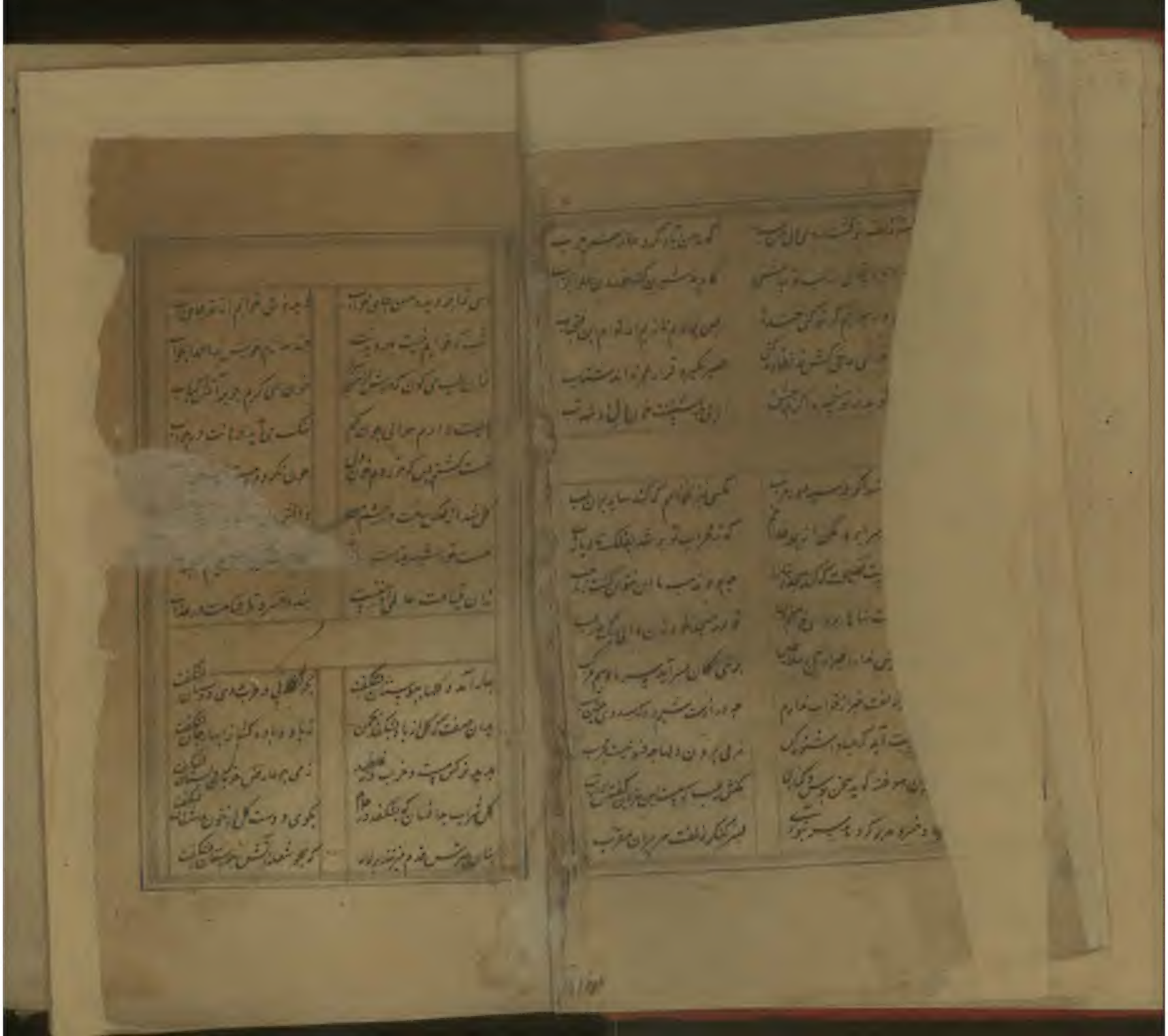

عاشق از دولت ابد مفتون است — هر کجا کوشه نشین است دیر جاست
هر زمان کوی که حال دل ازو — این کسی دید کوی کو راول کجاست
گفتی اندر سینه تنگ تو چیست — دانه‌ای در دیده پستان چیست
پیدا نیز اطلس سودایی من — هیچکس دانی که خود را بد بخواست
خسرو و معشوق را یزدان شود — گر برای خسرم عشق راست

عاشق

عشق گر جوینده نشانی نخست است — نزد عاشق معاودت بد است
هر که جوید فراز معشوق — گوئی او عاشق مراد نوی است
دیگران بهر توجه ایزند — فرد نم اینک انا ربی چیست
عیب است باد و مهرش — شستن از نام تو خوبست
بر سیم تو به شنه زمی خسرو — شنه و لی آذر دیگی است

عاشق نزاد و رنی هرم کوشش — بیهوده او دیده و برم کوشش
گر سخن در کوشش جان بر است — گفت و گوی بر که در عالم خوشست
گر نبان نازه در و عشاق آگنند — هر گدا در بست نی هرم کوشش

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

ها

من سوخته خرمنم تو دودم ای دل — آن سوخته را آتش هم زین خیزد
گر تیغ کشند بر من سرمستم از روی — گر من نه مهم آید در روی که کین خیزد
گر لعل لبش بدنام کرد نرگس شهرآشوب — گر کار بدان نیستی کو نه نگین خیزد

جنگند دل که چشمای تو نغل نکند — گر آب جان طلبی نیزه تا نگل نکند
دو جیت از دو من غمزه جدا نه خطا — نادان کم جهالت سخن کل نکند
هر گز جز بر رخسار گل سرخ نشست — شاید ار غیب سیه روی چنل نکند
دلم گشتم و آن می گشتم از سر سوخت — کز هر سوی ایشان گوه نجل نکند
دو بدم سوخت ابری گانگبین ریزد — در به گشت غفیری گانوک نکند
بگذرد خیل جانان از خشم من اگر — دیده بر آبله سنگین ریزان من نکند
گاه خسرو بند از دست تو دانی گفتم — با خیالی تو در بن کار تامل نکند

جو بوشی برد بر روی که آتش جان نمی ماند — وگر می برد می ماری ز من بر جان نمی ماند
نگوای دیده گاهی بر روی ویران چشم من — که این دیده گاهی بر روی ویران نمی ماند
بیاد روی تو چندانکه سوی یاد می جستم — نمی ماند بتو چیزی دل چندان نمی ماند

زهجم کافرت کز غمزه لشکری کشد بر — هفت اقلیم تن یک منزل آبادان نماند
من و رویش بسودای جهان نشتم بعشق تو — چه شبه عشق و در دنیش ای جان نمی ماند
شبا بلبد و جوان قول چین خوش میکنم اورا — که چون پیوسته مزاج آدمی بکسان نمی ماند
گرم کن در حق خسرو که جاویدان نمی ماند — هر بیدادی که کس بر جاویدان نمی ماند

چند گاهی کز ار جشم تو در ناز بماند — ای بسا دل که دران طره طناز بماند
گفتمی کز خط طغرای دران چشم مقامر — ای بسا سیم گران چشم و خاباز بماند
عالم امد و من گفت بگیر در دامانت — ور دامانش ار گفتی انگشت بماند
روی تو دیدم و خط و در ماند بهشت — تر سم آن و دو دنیا ز نماز بماند
ناز کم کن که نکوی سپک دیر نپاید — زشت باشد کز نکویی دو روز باز بماند
دل بلب رو بخطا سوختی و راز بروشد — رو دو دل بسوز و زکی راز بماند

همه سبزه خطی بر طرح جمیل بشکفید — بباغ سرو بستان قامتی طویل بشکفید
بهنگ در بوجوبار است کز بار تماشایی — بگوشهای کابستان غنچه بگیل بشکفید
بتان آذری از تنگه برون جستند — که کار بازار بشت آتش خلیل بشکفید

بهار آمد و روی آبند گان باغ نگر ... ز نرگس ابدا از نرگس بخفته بسمل کشید

نماند نرگس بیمار جون بیالین سر ... حباب تا به دمن شیشه و دلیل کشید

دریده جون دل عشاق کوش پیرهن صبح ... شب از بلاک گریبان بر سوان بیل کشید

سرود کویان بیل بکام باد بشتاف ... کلی بعشق کرفت و کلی بقتل کشید

بهشت شد جون خوش کی با جوان ... دوان بیشت شرابی جو ساقیان کشید

برون خرام کنون جشن و اکر خواهی ... صبح بردی کل و صورت جمیل کشید

جو ابر کوهر می ریزد بهار بر لب جوی ... بکار و خوان بیا تا کرد بهار از لب جوی

جوانی طاک کردم بر دبستان روزکار ... کر آن بهر بتان روزکار از لب جوی

بیان برج بدان کر به جان بیا تا خرج ... کر آن سنکدل ایستوار از لب جوی

درخت دیش زان می بوسم و بنشادم ... لو روزی عاقبت آن شهسوار از لب جوی

نوید کشتم از دست و من خود کی بزم آیم ... کر آن بهر بت من بیوفا دوار از لب جوی

زمن عذری بخواهی می بیا تا بشنوی ... جو باشم خود دلش آن شهسوار از لب جوی

بجران کفت دوه جانم کر آسان می بیرون ... سوزم بیت غم کر کلک بار از لب جوی

غم عشق آمد و شب رفت جانم بیسه کرد ... کرد او آن بخت خسرو را کدار از لب جوی

دستغل ی ره علی حسیل ی ایجا

جو ابر کوهر می ریزد بهار بر لب جوی ... کرد او آن بخت خسرو را کدار از لب جوی

جون پسر دو نوازد قبا برآید ... آواز من مسلط برآید

بر باد خط تو زنده کردم ... کز راز کل من کیا برآید

زنهار ابروی تو شرشب ... دبع بیت کز دره عا برآید

با تو دل ما جو برنیامد ... بیم بیت کز جان ما برآید

بیش آی کز بهر دیدن تو ... جان منتظر بیت تا برآید

تا جند در انتظار دارش ... می بیتیم زاد و یا برآید

حکم کز دهت تو نفیرم ... از سر هر موجدا برآید

خنده کز دراب دیده غرقات ... تا کاه باشنا برآید

یک لحظه بکار او در بیش ... تا کار سیکی کدا برآید

جو آن شوخ شب در دل کرد ... مرا خوابنیه در دیده جون خار کرد

دلم کرد و آن زلف کره همیش ... جو روزی که اندر شب تار کرد

شب دوزکرد در ان کوی جام ... جو بلهای کز بر بام دیوار کرد

چند سوزد دل و آه کار نخواهد کرد | گر رود از دهنم ها همه کام شود
بیان عشق ز کام تو کجا گنجد تنگ | فقیر نیز نگنجد چو بادبان شود
ببرد خواب ز همسایه ناله جانسوز | مباد مرغ چمن بامی نبود ام خود

جانا چو تو کسی دگر نیاید | مردم ز تو خوبتر نیاید
هم رنگ رخت سخن نگوید | هم تنگ لبت شکر نیاید
روزی که تو بر نخیزی از خواب | خورشید بطلعت تو نیاید
سرمای اگر چو تو بشوید باد | بادی دگر از پی نیاید
یکدل ز دو تو نشست بافت | کز عشق تو صد دگر نیاید
تیری که کشاید از کمانت | جز بر دل بی سپر نیاید
با خاک درت رواست ما را | کز سر ز تنم دگر نیاید
خسرو ز غمت عنان نتابد | تا از تو رکاب عمر نیاید

چندان ز دو چشم تو دگر دل نرباید | چندان ز دو چشم خون جگر دل نرباید
شوری بلحد چشم تو در خفته و گر بر | جندان نشود این نمک چون نمکش کس نرباید

دی کز کله نهاد و کمر چست و خنجر بست | در نظر کرشمه می غمزه کرد خواب شد
سوخته بود دل ز تو جان ز جور تو | سوخته تر شود کنون چون ز آب آب شد
رخت دو جو من بغارت تنگ گشت | منده وی چرا تو ام را زان چرخ خواب شد
گر غم خویش کو بلب جانم کنی بیاد آن | قصه من ز سر زنی در خور این خواب شد
خسرو خسته از دو خود گفت بس عجلتی | دید از و پشیمان همه عمر و خون ناب شد

جون ز نرگس صحتم ز لف تو بیهوش شود | سنگ بود نه آدمی هر که ترا مبتلا نشود
صد هدف گر ز کمین من خسته ز خواب برنکند | بس که نیاز مرد مان هر طرفی خطا نشود
من تو هم نگو ای آفت خونریز بسمل | هیچ که چشت نزند بر که گذرد بلا نشود
بان همه لطف کا بنده می برد ز روی تو | گر نه بهر در رسد بس تو بکوی کی شود
سبزه خط تو هان مکن ما بگلم نظاره | بیش که در میان گل سبزه تو کی شود
بر سر کوبت ار طلب کرد خط نگر | وعده وصل تو شبی گر بخلط وفا شود
خسته نزند مرکسی تا نزنی دو غم خود | خسرو خسته بنده گر خویش ترا شود

چند که بار بر آتشک کهن چون نهد | بخون گهیت کز آن آتش زبان برون نهد

خدای چرخسا آنیش کند روزی
کز باز کافر من از کمین برون آید

به تفت که باز آن سوار پیدا شد
کدام سرو زباغی زین برون آید

صدای نعل سمندش بجا گیان نرسید
نظر کم شد گان از زمین برون آید

دلم ز بروت بروی و فکار از پی تست
جهان ی جلگم خوی چنین برون آید

شبی که بر آمد شبه وجود
هزار دست دلا ز آستین برون آید

کلیدی مقام نشان داد بند گان بهشت
که باز این دل کژ از زین برون آید

دکان نخ زد و سر در زجان بر آن
که جان چنین فروشان چین برون آید

هزار درد و کهن تازه کرد در عشاق
ز بس که از خسرو حزین برون آید

جزم بست تو کردی بر من آن بیداد
تو نه آنکه دی را تو دگری خواب بداد

فرد انیز به پیرامن هشت کوهی
تیغ خونخست که در پنجه قصاب افتاد

دل بدریای خیال تو جهازی می گشت
ملامت سوی زنخ رات دیگر دباب آمد

منشب می شود و قبله زرو بنده کم
که ندارد دی تو جشم جهود خواب بداد

زلف تو می نگذارد که بهم رو بنهم
یارب این شب را نگهی بر سر صحاب نهاد

کار من از دی زلف تو بهم آمد چو کم
ملکم قصه شاکر دو بس نایاب افتاد

آب خضر و همه بر روی زمین بخشنده
از جو تو یار کرگه دنده جود و لا انشاد

خبرم شد پسته امشب بر یارخواهی آمد
سر من فدای راهی که سوار خواهی آمد

بلب آمد پست جانم تو بیا که زنده وانم
پس از انکه من نمانم بچه کار خواهی آمد

منم آنهوی بیشه زغد نگ خود بروان
بهوس بسیر مانی تو بشکار خواهی آمد

هم غصه فراقت بکشم خیاله وقتی
اگرم زبخت روزی بکنار خواهی آمد

دل و جان بهر و جهت بره و کجیش و زیبا
دو جهانیت داد او اگر بقدر خواهی آمد

منم و دلی آسی دو تو و دو دل بر صلحه
عوض اندرین سرا این که نگار خواهی

مع خود بهوش اگر نه رقم بجان ما
ز حساب هشتم اختر شمار خواهی آمد

می نپست خون خلقی همه روزی مادم
بکجا تو ان خمر که فردا بخمار خواهی آمد

بیکست آمدن بهر ای ل صدر خسرو کوتاه
کو زبد اگر بدیسان دو سه بانگ خواهی

غارت عشقت سیه رخت دل آزار نگر — فتنه بگین بر کشید شحنه بخون ای فقیر

هستی جانان تپا — یاله ای گیرانگر — نیست مقام خطا پست قماران کار بر

جان که به بال قبت بند عنانش کشم — جان نه بهیت رفیق است تو جا بگذر

عاشقی از یکدلیست مصلحتی جا بگذر — آتش اگر شعله است خار و خیابان شرر

عشق که مردان گشاد سلسله بگو بدوز — تیغ که سر با برد موی نتواند شرر

شوق که باقی بود با رخ خوب تو درست — دولت جاوید یافت هر که چو ما شد سوخته

در هوس مردنم لیک نه با می زار — گر نکشد او ز پای کی بتوانم مرد

خسرو اگر عاشقی پیشه جهان آزار نگیر — مرگ بدست رقیب به ز بدست حبیب

گر چه جوانان زمانه فتنه آخر شعرند — چشم بد از من بدور تا همه یکسر شعرند

مردمانی که روی او دیدند — تا بیاشند سرخوش و خندان باشند

گفتش بندم ایم گفت خموش — تو چه دانی که بندها چون باشند

یار مهمان پست ای دیده — مردمانی که بگویند چنان باشند

خیز و دیدن زود پیغام گاهی جان — یار و یاران زار و دلتنگ

ای دل خون گرفته عشق مباز — گر جهان تشنگان خون باشند

عافیت را بخواب میجویند — در دمندان کی بی سکون باشند

عقل در سر پست و زین معنی — عاقلان عاشق جنون باشند

شکر پشت لب شیرین نگویند — رخت را جز گل و نسرین نگویند

ز دیده و میکنم شکر عنایت — اگر جز ظلم را تحسین نگویند

من ار غم گشته گشتم و ای چه غم ای — گرت حال من مسکین نگویند

الا گر جان پسندد خواش کان ز اکنف — بنا جبری سخن چندین نگویند

بود من عاشقم در بر سد آتش خ — همه چیزش بگویند این نگویند

کشد عشاق و عاقل صبر عاشق — ولیکن عاشقان آیین نگویند

گمان کین قصه خسرو شنیدند — حدیث خسرو شیرین نگویند

شب او قتاد و غم بازگار خواهد کرد — دو چشم خیره شمار خواهد کرد

خیال یار که گه گه ز این طرف ای صبر — بسا کرا باز مرا بی قرار خواهد کرد

مرا ز تنگی خاطر هوای این خانه — چنین که می نگرم سایه وار خواهد کرد

دلم بصحبت رندان همی کشد دارم
دعای بر خرابات کار خواهد کرد

گر بر خیست ز تو این جفا کو بیگانه
گر بنده هر چه بود اختیار خواهد کرد

بگفته می بهت نا مهربان چندین چرم
مخور گر این صبت آخر غمار خواهد کرد

مگو حکایت ما ای رقیب بد بندین
گر در دلم همه شب خار خار خواهد کرد

مشو و بال زده ای اهل تو در محفل بین
گر آنچه مصلحت وقت باز خواهد کرد

چو یار دید که قصد رقیب ما دارم گفت
گدا مگر که هلاک کار زار خواهد کرد

هوش مرد شو و کشته و بین هنر خسرو
گر حیات بود مرد و دار خواهد کرد

شب زیاد تو مرا تا بصبح خواب نبرد
دیده آبی زده دار پنبه من بیدار نبرد

من چنین خواب نخفتم که به چشم در تست
تا کسان دمی تو دیدم همه شب آب نبرد

می رود آب و چشم گر نه ضیای تو بود
خوشا نابالی تو گو از دیده دامن آب نبرد

تا مسلمان دل من در خم ابروی تو مرد
هیچکس بند دمی ما سوی محراب نبرد

زین سپاهی که ز دو چشم تو تاج دایت
هیچکس جانب دز گر بر سیمین تاب نبرد

رحمتی دار شفق در پی بیگانه خویش
خواندی در روشنی آمد بشتاب نبرد

زخمی بیگانه تو کی خلت بود در دل
در دل خویش نگه دار تا صحاب نبرد

شب دلشده و گان دیده ام بیدار نبندد
تا گه بخون چشم جگر بار نبندد

هر چند من از دل هوس خدمت تو دارم
کین بخت بهوده بدان کار نبندد

من عاشق مستم ره زنهار نمایند
کار بر دشمن طنبور بطومار نبندد

تا گه حق خدمت خود بار نیابند
تا کرده و ناکرده زنهار نبندد

بر من که در تو بر بستند غمی نیست
باید گریزم در خمار نبندد

دل بر غم و مرگ بستان نتوانم
شاهی و بفرزاگه تو مردار نبندد

خسرو نکند نسبت عشق تو بخود زانک
دل کان تو بستند بگذار نبندد

گوشش من از نام تو بهر کوی بماند
چشم من از روی تو سر سوی بماند

سر بگذارد شاید دل من نی دریغ
بس که در میان من و تو فتنه انگیزی بماند

تا دامان نگرفت از کسان می نگشت
سرو بیکپای بستاده و لب جوی بماند

موی میان شود م گر گذاران عزم کنم
گر چه بیکانی از ده در ته سر موی بماند

سر بسی برادر و یاران دم بجویا
گر که شت آن گل خندان من بیجا بماند

جز ای دل خود کار چه پرسی من
سالها فته که زین رفت و دران گونی بماند

شکر کوی کرمش کرد دل خسرو را | تا دمی دشنامم کرد کوش عاکوش نامه

معاشقه‌ای

خاطر من که مزاج جهان شناخته است | در ره عشق بر کامت از پا نشناخته است
خراب کرد و این باغ و بر زنده ماند | نوا نشان که در دامنی پرداخته است
یقین که مدعی نیز بر کشد آوه | غبار که صرصر طرب نواخته است
مبین بسیم و زر آهن تن گاهن سیم | ببوسه گل از لبشان پسته گداخته است
اری که نیزه زمین شد نمد بیابانرا | سنان سریست که بر آسمان فراخته است
تهمتان که بیک تیر جرسع می نگنند | ز بهر حیلت کرشمه دنیا فراخته است
کاهبتی و کوه مرجوعیت در عدس | که عاقلان در پس اندوه تنها خته است

عاشقانه

عاشقیست که بیدانی تو انم کرد | شکایت از دل شیدانی خوانم کرد
تو جان من خود از من بیدی رد کرد | که من بروی تو چیدانی توانم کرد
بدین خوشم که تو باری در دون جان منی | من از بخاطر تو جانی توانم کرد
در و نه خون شد سخن جان من بگر | که دل منور ز شکیبانی توانم کرد
از انکسی که نخاست ای بروی تو کردم | بهیچ باغ تماشائی توانم کرد

مگر تو خود بکرم باز بخشیم دلریش | کاین من زشرم تقاضائی تو انم کرد
گداشتم دل خسرو بزلف تو جم کنم | نه زور خواهش کالائی توانم کرد

[illegible]

من بنده آن بتی که دیدن نگذارد | دیوانه زلفی که کشیدن نگذارد
از تشنگیم شعله زبان بسینه دارد | شربت بخاید و جشیدن نگذارد
چون زیستنی هستم از پرسش دردی | ای دوست چه دولت که دیدن نگذارد
صد دیده و دل منتظر تیر تو سرباد | کش با من بیچاره پسندیدن نگذارد
یارب چه عذابست بدین مرغ گرفتار | بسمل نپسندد نه طپیدن نگذارد
گفتم بخلی بشنوم و طاقم نمانده | محروم بیرحم بخوشنیدن نگذارد
صد جاک شده سینه و صد پاره دل | دین بخیران جامه دریدن نگذارد
امروز صبا از جگرم بوی گرفتست | نه خار گذارد نه گلی دامن نگذارد
صد خار جفا خورد ز بیجوان تو بیدل | آزار کلی از باغ تو چیدن نگذارد

با هم دو دل سوخته بران شده ایم | کز هر سر موئی جگری سوخته ایم
خوردیم بسی خون دل تا کنون تو هم | یکمشت بخور از دهت ای جگر خون شده ایم

یارب آمد دردم و دیدار نیست — یاد سرو قامت او در بهار نیست

مار اگر زغم هلاک کنیم — شاد آمد غمار کدام بر

سرو دل کز نشیمن کبکی بود — یاد رفتار او سهی بالان برد

سیلاب گشن در آمد از نهفت — تا ندانم هزار پارسا برد

دل ما تا بر دو پیمان شد — تا دست در دو دم هزار برد

این دو بیم من که در بادا — پیش همه آب روی ما برد

از دو پشت برفت جان خسرو — غم مسیح مداوش کجا برد

فتنهٔ دل فرزند و راستاد نخواهند — خوبان دل دیران شده آباد نخواهند

تا نگذرد بر شیشهٔ دلها نپسندند — گردن زجان سایهٔ آزاد نخواهند

تو فی کهی صحبت محبوب پسندند — در چشم رقیبند و ز پس یاد نخواهند

گویند چرا پیروی کل و دل نکنی — این فی غنیمت از من ناشاد نخواهند

در دام تو مردیم و بر وی تو نگشتیم — کازادی کبکان ز صیاد نخواهند

از باد همین بوی تو آید گروه جان — آن گل که جز و رنگ تو با باد نخواهند

خسرو دل خویش مجو حرف سلامت — یکجان نفتد خیر که با داد نخواهند

از راه جو لانت جون بدر نه ما فتاده — دیده دلس در راه آمد جشم بر کشاده

همدم از ان کفت نالخ در بسکر آب افتا — در بست آخر کهی جاشنی در نرفته

ای کو بیاز ارجس قیمت خوبان کنی — جنس بجا بکور و بیفی بجا بخند

سوخته از بند خلق سوخته تری شود — کاتش عشق یار و زنت بنده

خسرو اکر عاشقی هم ز کشتن مکریز — هیچ زنج نیکوان جان بزوده نخند

آنکه ان مهر نمایند و وفا کم نکنند — دل بران محنه نبندی که جفا کم نکنند

چند کویند که کر که بدلش می کوشیم — این حدیثست که بهر دل ما کم نکنند

عاشقان را بکش از غمزه که زندان نکنند — کر بکشند بهی صید رها کم نکنند

عاشقان کر جو ترا بهر جهان کم نکنند — از پی چشم بد خلق دعا کم نکنند

کر پسندند جوانی که بکیتی باقیست — دولتداران بهم آزند و جدا کم نکنند

منعمان کر جو بر اند کدا از در — کر کهی حاجت درویش روا کم نکنند

سوی خسرو نکرند کر بعتابی کریند — کاهل دولت نکهی سوی کدا کم نکنند

یاران که بود اند مرا کم نشده — یار سه چو دوز بود کز ما جدا نشده

گر تو بیمار آید و پرسیدنت آید هوس — گوای عیسا که نامی بگذارد کسی
می کل که آمد ی زمین کوچه کوزه — آن دم دیدار که در خاک و خاشاک
آن سیه چشمان که تاج سر خلق بودند — اکنون نظاره کن که در خاک چه خاک
طوطی شیرین بود داند که زقند چیست — این زنان که مرغ اند هوس آشفته اند
یار بجز ایست خلق و جنب این صناع — ای عقل بر تو نان که بدین مشغله اند
خسرو اگر بزر کن که وفا نیست زین جهان — با دل جهان گزین که بجز جان نی وفا نیست

یار بی دل ما بر ارکان برد — تا دل ظلمیم باز جان برد
عشق آمد و کرد و آن خرد زد — درد آمد و سر زبان بیفگند
آنکس که ز هم نداد آشنا برد — زد غلبه و هر دو را یکان کرد
ماندیم کز آن مریض حال ازو — پرسیدن خبر چسان توان برد
ای ترک که تا جنبش ره کابت — از عجز جایگاه عنان برد
بگذار که در وصل بسیرد — این ناله که آب کار دان برد
دل بر تو بگشتم گمان مبر — خود عاقبت آنچ او گمان برد
عشق تو دل دانه در توشه دارد — بلبل نبود چیله کاهستخوان برد

جان بدادم وداع عشق بدادم — کاکجا نه تو یاد گار بماند
خسرو بیخانه است غریب است — کر خوانی کنیش خوار بماند

ای خوشا آن وقتی که آن بی عهد غار بود — وان صناع در دراه رکوی او زار بود
جو بستانها که مرد و بودیم خوش با دوستان — آن همه گلها تو بنداری بسر اخار بود
باره ها بر هم بخود و آن بیشها با او آدم — کین بمان مرغیست یارب کاندران گلزار بود
دوش بیرون سیختم خونابه دل چشم — عقل بی اجرم نکردم کاندران غمخوار بود
تا مذاقی ساقیا کز می چنین بیخود شدم — دار دی مستی من آن مشکین خمار بود
دیده و خود را بر من رحمتی کند بر حق او — زانکه مسکین بهر تو بسیار شب بیدار بود
من که گفتم جانستی کن نی گانی بود — بیک مقصود م دو ای بسا نگار بود
کرد دلم دشمن کز تنی انجنبش هم میرود — کافر آمد مرد دشمن کشت و تنی بار بود
بیم تیغم بست لیکن این سر کم بخت را — دوست همدارم گر زیبای تو سیار بود
شب همی گشتم عس تا کرفتار کیم — در دکر دشمن ای کز بهر ایمان بیمار بود
خسرو ار دل بر کنی از مهر دیبای چو مهر — کاسمانرا کین همه جاودم شبنم بار بود

اگر جشم خوبروی بر ما فتد | ما از خود رشید باشد در فتد
وگر سنگل ز گلخنی بر بلند | در دانی آب حیوان در جفتد
تو در خندیدن آیی باغ روید | گل اندر دیده و سرو اندر افتد
گشد چون عمر از عهد رویت | جهود و ترسا کرا کوتاه افتد
چو خواهد عارضت غارت فشانی | نظر بر من پس از چندین کی افتد
نخواهم بعد ازین گل را بپیشم | گر در کر بر ست اهداء افتد
برویت خواهم الحق نخواهم | غلط ترسم که در بیم الله افتد
دلم را در سر زلفت رها کن | مگر باز اهل و پیوندان رها فتد
فغان ای جان کجا بردی فراقت | چنان با خاک و خاشش در گرفتند

از سر سن و دوش آن نگار آمد | شاخ غنای من بار در آمد
بر که جانم نمانده بود گناهی | باغ خندان بدید و بار آمد
آن جو خوابی که داشت در بر من | مست خوابی آلوده و سوار آمد
کلبه تاریک بافته و روشن آمد | کز در من آفتاب وار در آمد
ای چه کرشکار بود بی کسان را | بافته های او بکار در آمد

بر سر عالم چکید جرعه جامش | سیل بنیاد اختیار در آمد
مرزبان خسرو قلوس نشان زین پس | کار زار سپه دار کار در آمد

ای خوش آن باد کز سر روز بهوست گذرد | با خوشش آن آب کاز دیده بخوبت گذرد
هیچ دانم که خونبست نکو بشناسی | هر کجا گریه عشاق بهوست گذرد
جان بر بنیاد آن باد و درود بوی کنان | کین طرف که کمی آلوده بهوست گذرد
سر شبی بخود و دیوانه ام از دست خیال | بس که تا روز در اندیشه درست گذرد
عیش غلم بوی شبی بلخ کند حسرتم | بس که در غلغل آن لهجت بوست گذرد
می جهد شعله آه من و من میسوزم | کو بتابد که بران روی بکوست گذرد
خسرو از بهر کروزش بدر نیکدلان | هر شبی آید و زدیده بکوست گذرد

آباد نشد دل که خراب هجران شد | حسن بهران آفت صاحب نظران شد
آن صبر دلم داد قدری بوکه توان بود | کان دل که مرا بود ازان گران شد
بس عاقل شمع خود افروخته دیدی | کز کرده و خود سوخته خویش بهران شد
بس خانه دلها که زتن جوه بنیان | آن صور که بر کرد و بیخ لب نگران شد

افسرده و جمال خط خوبان نشناسد — کین صفر مرده شاهد و قاضی عصر ان شد

دلهای عزیزان شکر آن جمله کنیها — کاندر نگر آید بیش زین کمران شد

آن خواجه که می گفت که دارم خبر از عقل — جون عشق در آمد یکی از بیخبران شد

جز حسرت مردان نبود و شیوه یاران — فریاد خلایق همه بیداد گران شد

خسرو ز رخ خوب دم توبه همی داد — تا کاه به جد آن رخ زیبا نگران شد

انجا که تو ان از رعشت جان می کشد — نا بدان غایت که توان می کشد

مسکند خط بر مسلمانی لبت — انگه از خون مسلمان می کشد

وید نا خط تو بر بالای لب — باد خط بر آب حیوان می کشد

حسن روز افزون ستاند از جمال — روی او را داغ نقصان می کشد

زلف کاید بولبت کوی گرو — خاتم از دست سلیمان میکشد

گرد شوقی تیز بر دل میزنی — خسرو بیچاره از جان میکشد

آن خوی که کاه هستی از من میرباد — از زلف خسته باد و از رخ بلا بجکد

شوید چو رخ به صبح کند عزم خلق را — هر قطره خوی که از رخ آن شاه بجکد

ای ظالم از دعای بد من مشو کرشب — کز بانگ دعا کنند که خون از دعا بجکد

جامی لبت که خشمناز احرام باد — تر دوجرعه به باشد اگر بر کدا بجکد

مردم دهن بسوی تو بینی ز نرگسان — تا ان کنه کاب چشم منت زیر پا بجکد

عاکه رنت بخشم دمن که به خون خورم — تا خود جزا ز چشم من آن تو سا بجکد

حکم قضا مبند که دامن کبر ربت — خون هزار دل کز بند قضا بجکد

شمشیر آبدار کشیدی برای عشق — دولت بود که چیزی ازان بر دی بجکد

تو میروی و در دل خونین خسرو حزین — خسرو دوان که تا خبری زان بیا بجکد

ای دل ز ان بخت ز جان برکران کشید — دانکه نظاره رخ آن جان جان کشید

موجش می کشد بجانی نظر خطاست — تا بدان رسد که بازی بجان کشید

از سرمه رو سبه چو شوید ای دوستان — از خاک پای او همه خاکستران کشید

تا ان کشید بر سر من خنجر شهید — در زهر کشت شهد سرم بر ستان کشید

در من زبانه آتش و خاکستر ا — بر سیل چشم خویش بسوزش روان کشید

من از چه خاک بوس در ش میکنم هوس — ای خلق خاک خوارم ازو تا ان کشید

تا کشتی او من از عدم شود — بروی زبر و دل من باد بان کشید

خسرو ز در در دل چو جنبش شنید — بر شاه خاوران فلک آفرین کشید

ای مهربان که آگهی از ناله حزین — گر شد دلم برید ز یاران چه غم چنین
تا کی کشید سوی تو خواهد دلم پیام — خاکی ترم کشید و بران خط بر کشید
بر خاک من رسید بسی از تو کاروان — کاوازه ای ز بوی تو با خود نیاورید
ای جانفزای وصل تو ما را در فراق — ما جان ستانیم و شما جان کرا دهید
ای بی نشان عشق بکوی تو هر که دید — دانم که نام خود ز دلش بر نگذرید
خسرو که سوخت دل ز دو اندوه عشق تو — آن نیست کو سخن نبود آتشش زبید

مرد ز بیست کز در جانان بران نیامد — مرده در دمند ازین مهمان چون نیامد
نظاره کی ز سر سودا در انتظار دیدن — دادند جان بران سر میدان تا نیامد
تیری که زد ز غمزه نالد بدو ستم آن — شیشه شکاف کی بسنگان چون نیامد
دی می گذشت گفتم کز پی روم بگویم — چندان که چند کردم افغان چون نیامد
جانم فدای یاری کو در دلی گذارد — بیرون نیامد از دل جان بردن نیامد
اسباب کامرانی از بخت خود نجویم — گر شور او بغلطان در بحر چون نیامد

خسرو ز در در دل چو جنبش شنید — بر شاه خاوران فلک آفرین کشید

ای مهربان که آگهی از ناله حزین — گر شد دلم برید ز یاران چه غم چنین
تا کی کشید سوی تو خواهد دلم پیام — خاکی ترم کشید و بران خط بر کشید
بر خاک من رسید بسی از تو کاروان — کاوازه ای ز بوی تو با خود نیاورید
ای جانفزای وصل تو ما را در فراق — ما جان ستانیم و شما جان کرا دهید
ای بی نشان عشق بکوی تو هر که دید — دانم که نام خود ز دلش بر نگذرید
خسرو که سوخت دل ز دو اندوه عشق تو — آن نیست کو سخن نبود آتشش زبید

مرد ز بیست کز در جانان بران نیامد — مرده در دمند ازین مهمان چون نیامد
نظاره کی ز سر سودا در انتظار دیدن — دادند جان بران سر میدان تا نیامد
تیری که زد ز غمزه نالد بدو ستم آن — شیشه شکاف کی بسنگان چون نیامد
دی می گذشت گفتم کز پی روم بگویم — چندان که چند کردم افغان چون نیامد
جانم فدای یاری کو در دلی گذارد — بیرون نیامد از دل جان بردن نیامد
اسباب کامرانی از بخت خود نجویم — گر شور او بغلطان در بحر چون نیامد

آن دو بیت که بود بر کمان — وان صبر کو داشتم نهان شد
ما خود بچنین روزها بودیم — خاصه که فراق در میان شد
افسوس که شادی امد دیدیم — وین عمر عزیز رایگان شد
از دوست بنا فتیم کامی — دشمن بمراد خود کامران شد
گفتم که اسیر کردی ای دل — دشمن که بعافیت همان شد
دل برد و کری نمی توانم — عاشق بستم نمی توان شد
دی تا لب من سوار می رفت — اسکم بدویدم عنان شد
مطرب غزلی ز شوق برخوان — خونابه ز چشم من روان شد
از گریه من چه غم بدل خوی — با آن همه خشم مهربان شد
از بس که علاج درد من کرد — بیمار طبیب نا توان شد
خسرو بیک جا نشست چندین — گیرم سر خلق بگران شد

آن کو دگر آینه کوسین بدی شد — چون نشست لب از شهره چون خبر بدی شد

این غنچه دلم را اگر نسیم جانبخش سوی گلستان وصل تو گذر کند، آن گل بی‌خار و زر زیبا گردد و همچو گلستان ارم رشک بهشت برین شود.

آن یوسف جان‌بخش که در سینه دارم، گوئی تمام گردنش پر سخن شد.

سلطان ما اگر فرمان دهد که بدان دیار رود، کوه و دشت و صحرا از خلعت عاشق‌کشی گلگون شود.

چون جان بسوی من از خاک من می‌آید، تنها نه پیراهن، بلکه خانه بر آرزوی که دلم پر سخن شد.

وقتی که اهل کوهان را دیدم، اینک صد خانه جان چون گلشن شد.

خسرو ز فراق دل خود دم بدم بگفت، سرگشته از خود و با دل خویش سخن شد.

آن زال نژند کش سر بستان باغ بود، گوئی همیشه سوخته و داغ بود.

روزی بشد که جلوه طاووس رنگ و، آرین دیده و دل او روزی باغ و فروغ بود.

سر نامه دوستی نشسته جوانی و جان من، سیه‌بخت خانه و بخانه من این چراغ بود.

من بی‌خبر فتاده و دران کوی مرده‌وار، تا بشنوم صدای طبیب از دماغ بود.

ای دل چمن شدی و به بوی تو غنچه‌ها، بلبل که تو بهار و گلش در دماغ بود.

رفتم بجوبستان و بیاد لبش گریستم، بر سر گل اگر ز گریه آب باغ بود.

شب گفت مرا بسم جوی بخوانم بگفتمش، خسرو برین عبادت من دل کی فارغ بود.

ای خوش آن وقتی که ما را دل بجایی خوش بود، کام کام خویش بود و جای جای خویش بود.

در سرای بیکسان می‌بود تا روز دراز، چون کند بیکس که فریادی بجای خویش بود.

خلق گویند ترک دل چون کردی آخر خسرو، دیده و دل بسته بود و بسته‌ای خویش بود.

چون نگه دارم کسی خوبان نبود و هرگز ما، باش تا دل نبود و بست این بلای خویش بود.

این مصیبت بنگر که جان غریب رفته را، زنگ گریه بود و در نیکو جرای خویش بود.

ای مسلمانان بجای کسان بسر حاضر بود، کیست یاری دل که بتواند بجای خویش بود.

[illegible] و بیکره دیده و، من چنین و ایشان [illegible] خویش بود!

[illegible] ما را غارت [illegible] ما، یاد سلیمی را که مشغول دعای خویش بود!

بنده خسرو جان بر من در سر کار تو کرد، کاسه دریوزه بلا بیکسان بجای خویش بود!

ای آن چو عنقا نشان از تو کسی خبر نبرد، دیوانه باز آید می‌گوید و کسی باور نکرد.

گفتند کسان از سر سینه حسنان چون دارد دمی، من هر زمان بر زبان آرزوی آنجا کنم.

او در دو من [illegible] کای بیدل آرام دم، در خود نخواهد گشت هم چندین کسی را بر خورد.

در راه چندین مرزبان جان بسته‌ام بر دست خود، چون باز آید دستم ازان بسته جانی بر خورد.

فتنه‌گی را آرزو می‌کند خسرو همی، ای بوسف آنجا بین که چون این آرزو جانی خورد.

کتابخانه ملی

در نگیرد به تنان گرمی دم مرا
گان در جان نرخیزد آب و هوا باد مبد

ای خوشا گشته شدن بر دو جهان آگهی
تیغ بر بست و قبا بر تن بسمل مبد

عاشقان را در نظر دو چیز جز دیدار نیست
جز مناعت در دو عالم گوهر سائل مبد

ماه و خور جون تو خدائی ای جان
گان ولایت که تو داری به خاور مبد

قسمت ما کار فرمای ازل بیدل است
گر مسلمان نیست بر کافر مسلمان مبد

با لحن خوبان خوباد گرانجان نوکنی
جشمه روزی خضر شد اسکندر را مبد

ای مسلمانان بسر گر منظر انوار کن
با بین دیده او گر زحمت آن مبد

بر نظر بین کن و دو گرب و دندان مکنید
از انگور خبر و بگذرانید و دو گور مبد

مطلب طلعت ما در بر زمین گر ذهم
سپنا گان فلک جلوه آن گر داند

در انگهی که برآمد خط تو گرد عذار
ابساک ان که جو خط جاله کافر گیرد

زین سر ال مکنی گر جه بست و هوئی
ز جشمهات که کار ساز عقل و دین گردد

بنا توانی جشمت که خواب مستی بافی
خوشم که طره دزدت دل آگهی گیرد

نرود غلغه گر رسوا جراشدی جرد
مرا قضا و قدر جو کم چنین کردند

۱۴۷

مارا مضر و از غفت رفت بگوش تمان
هیچ کسی بگوشتان ناله زار نرسد

دوشم آتش زدی و گر به مرا یار نبود
ما در من همه گور و شب تار نبود

چشم دارم که جواب اجلم خواهد داد
خاک کوچست که مرا سر به چهار نبود

ست بگذاشتی و محفل خود برهم زدی
گر جهر اسی تو بخت گرا یار نبود

همه شب خلق در آسایش و من در فریاد
روز جنین که دلم را جه گرفتار نبود

با بیا از خون منش هیچ ترسی فردا
گر جه در گشتن من داد جفا گار نبود

عقل گو ربه من کار فزای میکرد
فتاد جو با جان خطر بر گار نبود

همه در بار تو بستند دل خسرو نیز
هوش عقل و دل و صبر نبرد ای داد

دلم از بخت گهی شاد نبود
جانم از غصه غم آزاد نبود

یکدم از عمر گرامی نگذشت
گان بسر ضایع و بر باد نبود

گر به چنی دل و بر ان مرا
کو زنا مسجکه آباد نبود

کافری زشت و بم غارتگر
شهر اسلام مرا داد نبود

شب همی آیم از کوبه و بس
چشم از خویشتنم یاد نبود

خانه کاشن شیدی صنت باد — صرد بود او کل و تنها بود

مرد صحبت آنست می کرد طبیب — تا تواند اسپر فرا باد نبود

تا کرا آهوی من نه رام تست — بنده آنکه اندر آن تنها بود

خسرو از تلخی شیرین دهنان — آنچنان نیست که فرهاد نبود

دل می برد بی برقع و سر کو جهان بود — هر دم زمین نو دیده و کنده بدان بود

هنگام نماز زنان و مردان مغنیت — تا جامه مردی بود و آنرا که جان بود

من هست جهانی نه بر جان هم از انکو — شمشیر بگوهن همه بود و پستان بود

گر شیم گر نام تو نبرم بلبک جون گم — جون برجه در راست همان بر زبان بود

آسان بگیر کار دریغ است و عاشقان — ای گل نشاید برتر که با دوستان رود

فریاد خواست پیش بگوشش می رسید — تا چند کز برای دل مردم نهان بود

ای مه کجا روی بر کاپه صورت من — گرم کشور و خان تو بر آسمان بود

مارا ز بخت یاد نبود و بار آشنا دریغ — زین غمگسار میل کی می آنچنان بود

خسرو کجا توان بقناعت زدن کنک — خوشدل جهان بود و کسی بیجهان بود

دلم جز کوی تو بستن نداند — نگاهش جای کل گلشن نداند

هر جنبی در بغت آنجان نبودی — که نامحرم در و دیدن نداند

چو جز مه را بخت بجوان نبودی — کمان ساقی مرا افکن نداند

کسان بر چشم ما دیبای ناند — بجوسی ما فنانکه آن سخن نداند

فرو خور آورا ای جان دی بخ — که دود مار در روزن نداند

برو ای پسر تو هم با عقل دیکم — که ما پستیم عقل این فن نداند

حدیث درد با افسرد کان نیست — که این درد دل نشناسد نداند

خدایا دوستان کا مش روا کن — که درد خسروان دشمن نداند

مدتی شد که نه تو بوسی فنانی توسید — وز سر کوی تو ام باد صبانی توسید

عاشق شد بر من عمر بصد نومیدی — دست امید بدامان فنانی توسید

در بیابان طلب تخت بر بشان گردم — گرد پا آبد عمری و بجانی توسید

جشم کستن ز الطاف تو روی نیست — لب محروم ز بوسیدن نانی توسید

اندران روز که با ای تو ام جان بود — بوکه در سینه جز اتیر بلانی توسید

تن بجانم فاکه رشته دوستی دا — که سر مهر بگردد به وفانی توسید

همه عالم ز جمال تو تصدق بکرشت
چه توان کرد اگر بخش کمالی نرسید

تا کرا بخشم که تا حوصله بکو چه دهم
تکسانرا کهی از کاسه صلایی نرسید

تا نه دارات کاپستان جهانی نرود
گرچه بر خسرو از زیرک تو لافی نرسید

هر دو زمی کز آب و بهمان بس آید
بر دوران فلک دست قرمان بس آید

دیوانه دلی دارم آوارهٔ الفت
کی یابد ازین سلسله بر ران بس آید

هر صبحدم اندیشه که به شود خوی ترا
گر باد نسیم از گل خندان بس آید

من انم و من جامهٔ شنج و تو تجافی
جانا سر جیبی ز گریبان بس آید

در کوی تو بایم که بر بنان شود دلها
گر چشم تو بر حال بر بنان بس آید

وانی که جهانی گذرد بر دل خسرو
در کوش تو گوئی که نهان بس آید

صبح آن صنع جهانی بر بهشید
کال صنع پر دانی بر بهشید

دوران تمکل ارواح خرد دران بکی
همه عالم بکبر لی بر بهشید

دل بر دو جو گفتم کاوزه کرد
مسلمانان مسلمانی بر بهشید

زنج زا بجو سنبد بت ارخطه
دران چو حال زندانی بر بهشید

سپیده دم که دران پرده رقص بنگاله
بکام ما لب و سوسن زبان جان بخشد

روان کن آن می جون آفتاب کرمائم
طبانگه خوی زبانا کونرم و بستان بنگله

شراب آنجانیت و جان ما مسرد
که مرده را زنده کند جون بنگاکان بنگله

خوشا نشیمن می بر بساط سبزه جو مرغ
نشیمن باشد و ران بکان بکان بنگله

جنان بآب خود آید جمن ز ابر بهار
که سرزمان تری از آب نیلوفر بنگله

بر آن نمارک کل نیز منکری نرکس
که خون ز رشک بریزد ترسم کمان بنگله

ز شاخ سبز جنان تاب می جکد زبری
که در زمانه بیچیده و بهر زمان بنگله

سواد بستان خوش کز نم هوا بلشتاب
کنون هر کس که جان دارد هوای بستان دارد

سحر کر بکر مخمر باد نوروزیست دلبرور
جنان سرخی دوید بر کوای کز بان دارد

کنون ای بلبل مستی که جان با کل کی نهان باند
که سر جاند دل غنچه بپیش سوزبان دارد

ازان سر خط همی زد بر تروی نون او
که جیمی در میان شنگرفی عنبر جاشان دارد

جو سائی بست پیش من عجب نازی دلشان
بس بیت آنجات آنرا که عمر جاودان دارد

رها کن تا نرا بیم که جان بس دلکشا دارد
که مشغول جانت کی سر تو دشمن بلا دارد

تو گر بسوزم نرود الف دلت برمن ... مرا بجای که جان سوزد فراق من نسوزد

غیرت سوختم جانا چو در جانم ندانی آتش ... تو آتش چون در غیر جز از من کی سوزد

رخت تا داد فلک بر باد دل بر جانم ... کدامین روز کان نگذارد حسرت بر من نسوزد

نسازد و پت جز با دو پت ساز دل بی من ... تو خندان و بسی سوزی که کس بی تو نسوزد

امان نی گر بدم خسرد که از عشقی نمی سوزد ... کدام مرغ است کز داغ دلی دامن نسوزد

نه هجر سوخته جان من بسنده بود ... دلم هنوز بسر غم کمند تو بود

درخ نماند بود آن رخت بر خاک ... هوا و دیده و دل هم کمند تو بود

چو سند دان کمیسوی رخت بجد زده ... نماز من همه بر طاعت خمنده تو بود

برخت تو کرا دارد توان نشناخت ... دو ابروی بسته فتان دلبند تو بود

اگر چه من بر رخت بر چشم مردمم ... هزار مجوس سوخته بسبند تو بود

دلم که خوان هوسکش بخون دیده ... طفیلی کسان بس چو خند تو بود

کرا یکی سخن نیخ عشقی چشید ... که بسته لب بسبرن پرنیان خند تو بود

سرم خدا بست کز تیغ تو کرد دگرده ... دلم خانه که نیز ترا بسپرد گرده

بزن تو تیر که من آن بسپر فرا خوانم ... که دیده راز رخت مانع نظر کرده

چو بر زمین گذری هیچ جانور نزید ... ولی بر زیر زمین مرده جانور کرده

مخور فریب جوانی بچین دو روزه ... که آفتاب چو بر اوج رفت دگر کرده

تو بر نگشتی جانا که بخت بشتم داد ... مباد هیچکسی را که بخت بر کرده

خیال تیره شب دوردست بیم منست ... که کلبه دش بکرده کلاب چو کرده

دلم بروی تو مشتاق است چون آب ... که هر چه بیش خورد تشنه بیشتر کرده

چو آب چرده دریا کنان عشق آرد ... تنگ دلی که هم اندوی بچگر کرده

ز دل بگونه فراموشش کرده ام لیکن ... هزار بار بجان خراب در کرده

مدار زو پت که خسرو بدرد کرد یکسر ... چو دل ببوده و نا چار دیده در کرده

سروی چو تو در باغ جوانه نتواند ... گل مثل رخ خوب تو ای ماه نداند

روزی که قبا بهر قدت از گل سوسن ... تا خلعت زیبای تو از نه نتواند

در جنت فردوس کسی را نگذارند ... تا داغ غلامی تو شش پشت نباشد

ما فانی بسکن نکند میل بخت ... در بهر بهشت از پی تو نیز نباشد

این حسن و ملاحت که تو کانی بجهان در ... در چین خطا و ختن نیز نباشد

از بهشت روی تو گشتم دلیر — تا قیامت آب روی تو مباد
هر دمی خندد از فکر وصالت من خیره — تا بگور تیره خاک و کرم نباشد

سروی چو تو در خلد نروید نباشد — وین نازکی اندر گل و خشت نباشد
بر خون تو خوشی ای و پشت هر آنرا — آباد مران سینه که آباد نباشد
غمها کنم و نامه بکوشت نرسانم — کاهوده دلا خواجه فرهاد نباشد
گفتی که ز حسرت خاک کنم بر سر راهی کوی — ای خاک بران سر که بدین شاد نباشد
آنروز مباد آنکه کنم از تو فراموش — هر چند که روزی ز محبت یاد نباشد
معذور بدارم ار حسد آید بجوانی — زانکه دل عاشق از آن آزاد نباشد
گر برزد و راند کی حال بدین گرد — کانجا که تو باشی دل آنجا نباشد
طعنه مزن ای مدعی ار گرد تو گردم — صد توبه کند عاشق و بنیاد نباشد
جان بر تو فشانم هم از آنست که دانم — در بودن آن کالا ارزان خریدار نباشد
هر چند که خسرو بجفا بر دل ما زد — چون غمزه جادوی تو استاد نباشد

سبزه ز خونم دمید و باد نیامد — نالهٔ من شد باغ و آن بهار نیامد

نو بهار آمد و در بوستان شکفتیم — تماشای تو بهار نیامد
قسم من چو بهار گشت بگردید — سرو من سوی چو بهار نیامد
آمد آن گل که بهار رفت بوستان — وه که آن تشنه سی بار نیامد
گر بگذشت و زمان مسافر دیگر — یک سلامی بباد گار نیامد
خون بروبان مبسی بار بدم بسکن — این دل گم گشته بر قرار نیامد
با غنیمت دو سرو و آبگینه بهاران — شاخ امید دل بهار نیامد
آن صبوری که میگذاشت بر دل — در چنین وقت هیچ کار نیامد
خون دل خورد و خون بخشم آخر — بر کسان باد و خوشگوار نیامد
آنچه در غم گذشت بر دل خسرو — هر کرا گفتم اعتبار نیامد

سر من تحفهٔ مردم بستانه درآید — تکرا تا چه پسندانت بهانه درآید
بزمانه شنیدم که چو زیبا ز در آید — جهان تو فتنه مباد ار بزمانه درآید
قدانت همچو تیری که میان جان نشیند — چو میان دیده من کمدزانه درآید
دل من نیز نخواهد ره دیدار چو دیگران — شب مهتاب دزدی که بجایی نگرآید
دو کمین گشاد چشمت بخیال چو دو گوهر — طرب تماشا ت من لیلا نه درآید

صنما بیا که خسرو ز برای تو شب و روز | دل و دیده بار کرده و ره کرانه دارد

سوار چابک من یار عزم لشکر دارد | دل من یاد بر و اسباب جان در دارد
بخسان در خاک میدانش مگذر کو تو را کشتم | صنوبر قامتی دارد من بسیار جوانمرگی دارد
بهر منزل که می آید ز من جان میسپارد | دریغ و درد و حسرت با که این بیچاره برگی دارد
ندارم آنچنان بختی که خواند بنده خوانم | غلام دولت آنم که بادی جاکری دارد
قرین دیوانه دشمن چرا کردی ای عجب | دلم دیوانه تر از تو که تسبیح جعدی دارد
بسامان کی دهد دل بیقرار و دیده خونبار | که تیر انداز من بسیار و کیش کافری دارد
بهر جائی برآمد نام خسرو کز برای ما | نه یک ترک دلارامی دارد که صد من دارد

سرو در باغ اگر بجلوه تو موزون خیزد | ای بسا فتنه که از زلزله مفتون خیزد
نیک بختی که تواند بتو دیدن هر روز | شادمان چشمه و در باغ چو میمون خیزد
صبرم از دست بتاراج غم عشق بشد | وه که این کار ز دست چو منی چون خیزد
ساکنان حرم کوی تو از همهوسی | بگمان زین هوست کز آنی مجنون خیزد
نیک خوبان جهان بنده و من خود را | مردم از دیدن این طرفه برای آنکه خیزد

سوز عشقم جوزد ان خاست بگفتم سبب | گفت این علت ایا نباشد کز وی چون خیزد
آنک خسرو نمه خویشت خطر زین دارد | کین چه موجیست کز او جمله جهان خیزد

سپیده دم که جهانی ز خواب برخیزد | نقاب شب ندرد تیغ آفتاب برخیزد
زبان صبح که بر اوج آسمان گوید | ز رو سیاه مشو تا نقاب برخیزد
خوشا کسی که نشیند بباده وقت سحر | نماز خفتن میست و خراب برخیزد
کجاست ساقی مهپار بخت خواب آلود | که بهر دادن جام شراب برخیزد
غلام نرگس مستم که باد او بگذار | خوش بدست کز خفته ز خواب برخیزد
بآفتاب بگو بیله بر نیاید تا | ز خواب خوش بلک کاسیاب برخیزد

سر راه تو باری ما نیابد | که دشمن دوست داری ما نیابد
اگرچه زلف آرد تاب با ما | دل بی باری ما بر تاب نیابد
بجان کندن ما کس هم نکوشد | که این تن زخم کاری ما نیابد
غمایم کرد و محنت رخ نهفتند | که ترک میت باری ما نیابد
دلا خود را بجشم او مده کف | مقام استواری ما نیابد

ای دیده ز جور من نگر وصال که چشم
ابروز دو اسوز فراق تو صفا کرد
ایجان دل خسرو بجا رحمی کن
تا جان تو ما و جو کم که جا کرد

جان حسدای حیران که نگوید با شد
رخت جانیست جفاشان چو بفا جو باشد
خود ز خوبان پری پیکر این کار آید
کز پسندکار و مردم کش چه خو باشد
چو کند آهوی پیکه ی بنگ جان شاید
شهسواران چو چنانند آهو باشد
عاشقان در روشش عشق مسلمان شوخم
کز نه در سوی جنس خوبی خوبی باشد
صعف عشق چه جاوه تحمی کرد و ان دارند
شاعرانی که چو خسرو سخن جادو باشد

دستی دل ما ازان ما بود
در سنه در دل ما جسم و فا بود
یکدانه جهان شد آن جمال از ما
کو بی کو تو پسا ما جا بود
صد سنگر کرم بگوی در ماند
آن دل که ز من ز جان جا بود
دی دید مرا و در جست نیک
نا دیده مگر دآن بلا بود
خسرو کرد و کم است گویی
انسانا دست جفا بود

عشق تو هر گزم نه پسر نرود
در دل از آرزو بدر نرود
گر برآید ز دور پست صد سال
هم خیال تو از نظر نرود
میرمان رفت نا دم پرسید
گر بیائی تو پیشتر نرود
بوسه ده کز نشستگی خراب
هرگز از شربت دگر نرود
انکه او را لب تو به جو کرد
آرزوی دی از شکر نرود
چکنم دولت نمی کنجم
زانکه در سنگ جوهری نرود
گر پسر از عشق میرود کو رد
لیک با جا کرد و پسر نرود
خسرو اجان بشوق بخش کمرد
اندرین راه بی خطر نرود

انجا که پسر و کاری جا جنو کار افتد
سر پیش تو در بازد کر کار بکار افتد
افتد چو تو بر خیزی در پای تو صد عاشق
نرین جلد چو بر خیزد با انکه هزار افتد
سنگت دل کو را بار دی نی افتد شیرین
بین طرفه دیستگی کاین بر سر مار افتد
بر جا که تو باشی تو از تو گرد افتد نوو نا نو
کی جنگ بجا گرد با جا گرد بجا افتد
صد گرد کند مردم تا تو بخرا مد سیه
صد موج اندر با تا در بکنار افتد
ایتاد که تو کانت خفان بکم مرکز
هم کو کند مردم هم پر سر خار افتد

هر کسی کز لب تو می نوشد | از بار همدران خمار بود
ماز مانی که سوی او بینیم | این دوای کاشکی نهار بود
هر کجا در کوی شاهان می خورد | بیشه نامیجه بیش بیکار بود
یار پرسای گر ما جوانمرگ شد | در نماز شش کجا قرار بود
چشت اگر دود از خلیت کوی ما | عاشقان را از تو به عار بود
عمر تو بسوخت در برسوز ما | بر غمان را کی اعتوار بود
بای تو زین پس و سر و چشم | مسکر با بد که با بدار بود

ترکی دخوبروی کسی کو چنین بود | بیداد و عجب اگر دل او آهنین بود
با ما دو خواهای پریشان تمام شب | خوش بخت آنکه با تو توی هم نشین بود
ای پیشانه جرعه خود از رو می چاک | ممکن که بای اهرمنان بر زمین بود
تیغی به عاشقان بگذران کز گذار ترک | در عالم بسوی تو نه بسوی زمین بود
گر بنده کشتنی است مقرر در پیش ما | چون خواجه صبح در میان آن چنین بود
پرایه گاه بود از دست و دست تنگ | آن خوبتر گزه که علم آستین بود
ساقی ز رنج از میم و خوابم از آنکه | در بیانه را شراب دوای این چنین بود

زنارم ای عشق خود این دم بسر گیر | کز بت عمان تست نهایت همین بود
فریاد عاشقان بر شب کز کوی تو | چون بانگ سوختان کز پاس سین بود
یارب بگو زخواب کنه انگه فیروا | هر شب هزار بار بس اندر کین بود

تنها نم خود کنند با یار خوب باید | از کار بر ای بها از کار خوب آید
جانان چو در خرام آن از کشتن منش | پیش نظر ش تا نشود دار خوب آید
بیسوزم و می کرام کز سر شمع خود | بر فاصی بود تو بر نار خوب آید
هم بار جفا برم هم جام وفا خورم | این کار کز من آید از یار خوب آید
آن دم که جان دهم در حسرت رخ تو | بر خاک من آب ده از رخسار خوب آید
روزی کز بس از عمری شب در گذرد | شب نا بسر چشش کفار خوب آید
من خود بکشم خود را از دست تو لیکن | یارب که هم از دست این کار خوب آید
چون پیش تو ان تا به تسبیح کسل کردن | از رشته فسیحتی زنار خوب آید
چون او دست کند بر جان عوضی آنی | در بند کی از جنت اغیار خوب آید

ترکی که جست وجوی ال من چرا کند | اورا دلی بخود که جست وجو کند

غم تو آشکارا خواهم کرد | چشمم از دیدن
عشق خلقی بسته فتنه و فتنه برخاست | کین دو در یک مکان نمی گنجد
تا کجا پیش و زبان گناه از تو | پیش از جان نمی گنجد

جسم او جون تیر مژگان در گشاد | تا ز هر سو چون سپر در سر کشد
در دلم هر بیش از اندیشی شود | از دو عالم سینه جا تنگ آید
چون بسی با خویش گفتم زان لبان | گرد من خود نیشنید در جیر کشد
دیدنت کوتاهی عمرم بیشت | جان فدای آنکه این کوتاه کرد
دل کنم بر آتش و دیش کباب | چون سپند بیکسان را ساز کرد
بیت کردم در پس تاطان او | وز مژه بر جای پایش جارو کرد
خسرو از اهل دلی و پیشه و گاه | صبح پیش چیره کشور کشد

چون ترک چشم من آهو در شکار آید | نه سلوتی نه شکیبی در دل کباب آید
پیش کرم بگشد در سوال بوسه بپرسم | یا تنگ خسته جواب که در جواب آید
بیا کزین پس خنک از شب تیره | بجز تو کس نکند آن نه بود و نه آید

آنکه در دین خود خماریش از مژه کرد | کی غمی جان خود بهر دو جهان خواهد کرد
کسی که روی بدیوار بهر راز تو آرد | عجب نیست که اندیشه دل خراب آید
سر از دریچه برون کرده من بودم دوش | ز باغبان که در آن روزن آفتاب آید
بگریه در غمش دوشم بخنده خسرو دید | نماند آب کنون چون کنم خراب آید

جوان چشت از سر کوی ما هزار نیاز آید | ز خلق بر طرفی آه جانگداز بر آید
ز تشنه باد چه کار آید مرد روز نبرد | نگاه چون برسد آن سرو سر فراز آید
مرا بمان قدش در بگرفت و افتاد | که گر هزار بیش بگشنه باز آید
بیاد آن قد و قامت سرشک خون آلود | بهر نفس که بیارد درخت ناز آید
عجب مدار زبانان عشق را غم مخت | بود که چاره ز کل محمود گر بیاز آید
چو دست دست کرم از خسوس غیر بدارد | خسوس ما چه غم از نقشهای کار بر آید
نماز نیست مرا جز بروی چشم نماز | که کار چشم چو کمر ز ابروی نماز بر آید

ماه ما هم آن خوش آنکه بدو نسازد | این خسته دل چه سازد با حال پاکبازد
شیرین خوش آنکه در صف گلعذار باشد | در قلب مردم آرد شکر چه غم ز نازد

اکنون که در گفت بگویم که بارم
پیش که نشست که بایند و نشارم

سر تا بقدم هر چه سزاوار دو خوبی
خود راستم انگلبن نرسین نشکارم

جانا ز تو خستم دلم از جور ببستم
گر یار دگر لعل خرامد ز نشارم

آخر ز دل خسرو بیچاره بدین حال
کس خانه دریں آتش جوزند نشارم

باشد که بازه گران لب بران جوانم
چندان که بازه گران لب بران جوانم

آنکه بدکفت را دوی چو باش جنید
وین بنده در نظر من بسر دانه آید

دل که دز لف کرد بابت فوی بت ازنست
گر بخفتن کوشش در ته بهاد آید

گر چو من کشته شوم دانچه گویند
دو کران عشوه گر بهانش به نگه آید

نیست ازان شوخ مرا زول بجوانست
مرده هم این حسرت از گور برد آید

هر چه آید زه لم پیش دو چشم یار بیه
پیش آن گرسن خونخوار ا جاد آید

خسرو از غمزه عشق بهان نتوان داشت
هر کجا تیر دو پر آتش بهان جو آید

سیاه بین رخ گلرنگ تو چه کار آید
ز کیسا آمدنت به که صد بهار آید

الا ره ای سپیده دانه بگرا تو سبد
کل بیاده و گلزار بر سبب سرا آید

حیال روی تو از دیده دیر رود بیرون
و اگر نه از مژه بالیش بنوک خار آید

مرا جز موی حرت ساخت چشم خلوتی
که موی سر ابی جاده وی بکار آید

غم تو بار گران نیست لیک چون زانست
دلم گران نشود گر هزار بار آید

نوبی مرا دل و کی بود گزاشت
مراد خسرو بیچاره در کنار آید

ه روز زه سپیده و تا شام روز سپید
چه سود از روزه گر گزی جانی بر تا

دانش را که جوی مشک می آید گرد و
ازان خلیت کو پیرامن این تنگ کا

شب هم خوش بشد بر عاشقان کیچ می آید
که مرگ آن روی جانی دیب بر اروان

نگاه روز خندم قصاشد و در گرفت
جو بوش آن دوی تا جانم قصای از کلا

دا صوم وصال آنست و کافر کی خلقی
که با دیت خاری یا روه گزار

بالای گشتم از روز و گفتند لف بنگ
که تا خورشید تا بر نشود تا نوی آید

بر دوه ا موسن چون کی گفته بر نیز
بگویت زان بسد خسرو که گیا

دل که با خوبان بر خوا شنایی می کند
سنگ با خارا زه آزمایی می کند

بند دار کرش کر خون خوش می آزد
در حساب خوبان چنین می ارزانی می کند

باز شب افتاد و مارا دل بجا نشسته کباب
باز جانم را سمان آغاز سودا کرده بود

عشق گفته تو شدای دل شغل غم تو کن آغاز
قصه درجان هم بدانسان گر زمان شد

ماوبت را سجده دین بس آن هم از اکثر فضل
کان سجده یاد و فاندارد ای اکثر کرده بود

با یال رکهم کن دین کوبه بدو بت
آنکه شد بزراده ای دارنه باشد کرده بود

نوبرا آورده چرخ دکرد یکند ق باز
منت یزدان را که هم زان کونه رسوا نکرد

برام آسمان دستش کرد ماه آید
خورشید گیت بار بی با بر سحاب آید

چو ابر فرخانش از دی باران فزاید
سیلاب فتنه خیزد موج بلا برآید

کلکت او نخوانم بر خاک خود چو مردم
کز کور شور بختان خار عنا بر آید

کلکم گر بی برآید جانم ز حرکت
بانی که ماندی ما بگذار نا بر آید

من چون زیم که جانم در آرزوی چیزی
جان ای فلک بر بخش مردم ضعیف آید

مرغ طرب بیا بر لبد از زبان شکین
جون ای فلک بر بخش مردم ضعیف آید

ابری شود که برقش سیماب در سوزد
دودی که سر بسر از من سوی تو آید

شب بر صبح رو بت گویم اعاد لیکن
حاجات نیز در روزان کی ای نا تمام

از فتح حجابت خونریز نا بگویت
هر جا که خوم افتد نقش کباب آید

باز کسی می آید و در دل بلا خواهد فتاد
شور شی در جان بی سامان ما خواهد فتاد

باز آن سیمبر خرامان در چمن خواهد شد
وی بیا سر تا کران آشوب و غوغا خواهد فتاد

تازه خواهد شد ز سوز عشق او کین کهن
باز در لشکر نا و جنگ آشنا خواهد فتاد

اینک اینک میرود آن رود دلها سوی باغ
آتشی در مردم بیجان مبتلا خواهد فتاد

هر صبا کس می نیوسد بهای او بین بس
خاک خواهد گشت و در راه صبا خواهد فتاد

باز هستی بر کمر خواهد او فتاد آن محتشم
تا که این خون گرفته در بلا خواهد فتاد

نیست بخت انگه یام هم خورد او محتشم
نیک می ترسم که آن جرعه کجا خواهد فتاد

جند ازین سودای فاسد کان بجایی بر نخاست
خسروا کو سر زدر دیپ کند خواهد فتاد

برخت چون نیلفر بر خم بگذرد
آه من این صفت طارم بگذرد

تا کند قبل خیانت را طلب
بر در خم گریه دادم بگذرد

وصلت آمد یک دو شبم روز شود
روزی اخر این شب غم بگذرد

هر دم از تلخی آن شیرین بیم
شربت عیش من از زم بگذرد

بگذرانی مرسیی بر در دست
در دمن تر بهم زرم بگذرد

بنده و خسرو از حریم وصل تو
آه اگر ناگشته محرم بگذرد

جا نظاره کن ای دل که بیا رمی آید — نه بیرون جان فگار می آید
فراز سرکب ناز او صوار در عقبش — هزار شیفته و چه هزار می آید
رسید ناوک غمزه ای نظاره کی زنهار — به بنده ده که ز جان بکار می آید
نه بیش از و جو بر سوی می فند بگلی — هزار جان دل هوشیار می آید
چه کرده ما که بر آورده بانداز دلها — هر فوق تا بقدم پر غبار می آید
مرا گر یاد کند کرز کوی او بروم — یکی گریه و صد هزار می آید
بگیر و سیی نسبت از رفت و خیش — ز سرو سیی کل سوریار می آید
کنون بنال نزاری چو بلبلان سحری — که بهر نالهٔ بلبل بهار می آید

بلندیست آنکه زلف او در بر کوتاه می گیرد — سزد گر عارض خوبان ز رشک ماه خشم گیرد
ز خوبی خط تو خواند جمالی آیتی شاید — که کل از خنده بر گفته و غنچه مشک گیرد
بس از نامیست می ترسم که من کی من ببرد — کرد منکر بهانه ای که در عزم کم گیرد
دلم سوی وفا میست صید و جون نوی بلم — بگیرد باد اگر با هم قضا را دامن گیرد
خلافت بیشتر ای قم اندر دیده گریان — اگر چه دامن آشفته نامه چون گیرد

ستم چگونه می کنی و زنده می کنی — از یک جواب کشت و جواب دگر دهی
دل بود و کرنداد و بجای نگاه نیست — کاندای خویش را چه توان کرد اگر جفا دهی
دور از درت بکنج فراق تو بنده پیر — بنهاد و بیستان تو در پیر فتاد
نادیدنت بس است نه دیده و اگر او — در راه عشق تو شنا جز فکر ندارد
بگذار تا بخط بوفا جان دهیم زانکه — نخم هوس کر کاشته بود و بر نداد
سگ به بود ز آب بهد راز مار جستم — مار اگر بیت دیده و جبرد که در نهاد

یاد عشق تو مرا مژده رهایی داد — فتنه را امید نگاه تو شنیدن باد
گر دوره تو به تنها خورم اندر دل خلق — کین خویش بیشتری دون خویش داد
می گریم بخلوتها شود و در خانه خویش — دل باید که توان او شکیبایی داد
سنگ بر طفل بریم کل نیابت که عشق — بر دم زند و بی مژده رهایی داد
بوی خون نو در صبا کاید از دوست نفس — کی فشان دل او در سر جایی داد
شده به بوانکی ز لفته بیان بر هم تا — خسرو را لفته و ابهره زیبایی داد

بیار باده و روشن کن صبح روی امید — که در چنین نفسی می شراب توان خورد

هر شب ز نسیم من خبر می‌گیرد
کس چون نه که از آن سینه صفا می‌گیرد
ای کوه بپرس که چو حلاف آتش بود
آنجا ز صبا ناله تو بر دل ما می‌گیرد
پرگار صفت آن شوخ سبکسار نه امشب
یکجا که نه یک سر ز اندوه و خرامی گیرد
عاشق ز پی صبر شبانی نتواند
شب بنشیند و نه تحریر دعا می‌گیرد
یارب این باد سحر از چه جنبیلی بود
یکدانه ز سر آن زلف دوتا می‌گیرد
توجه مرغی کاثرت بنشکند ز خرام
موجه خط سرخ کبوتر وی حنا می‌گیرد
خسرو اگر بگذرد از اندیشه خوبان کار
موسم فتنه و ایام بلا می‌گیرد

هر شب ز نسیم من خبر می‌گیرد
کس چون نه که از آن سینه صفا می‌گیرد
ای کوه بپرس که چو حلاف آتش بود
آنجا ز صبا ناله تو بر دل ما می‌گیرد
پرگار صفت آن شوخ سبکسار نه امشب
یکجا که نه یک سر ز اندوه و خرامی گیرد
عاشق ز پی صبر شبانی نتواند
شب بنشیند و نه تحریر دعا می‌گیرد
یارب این باد سحر از چه جنبیلی بود
یکدانه ز سر آن زلف دوتا می‌گیرد
توجه مرغی کاثرت بنشکند ز خرام
موجه خط سرخ کبوتر وی حنا می‌گیرد
خسرو اگر بگذرد از اندیشه خوبان کار
موسم فتنه و ایام بلا می‌گیرد

ای کرده بصبر عهد ما بی دلم کار خود
ای بسته بی دلم کمر کار خود
[illegible]
[illegible]
[illegible]

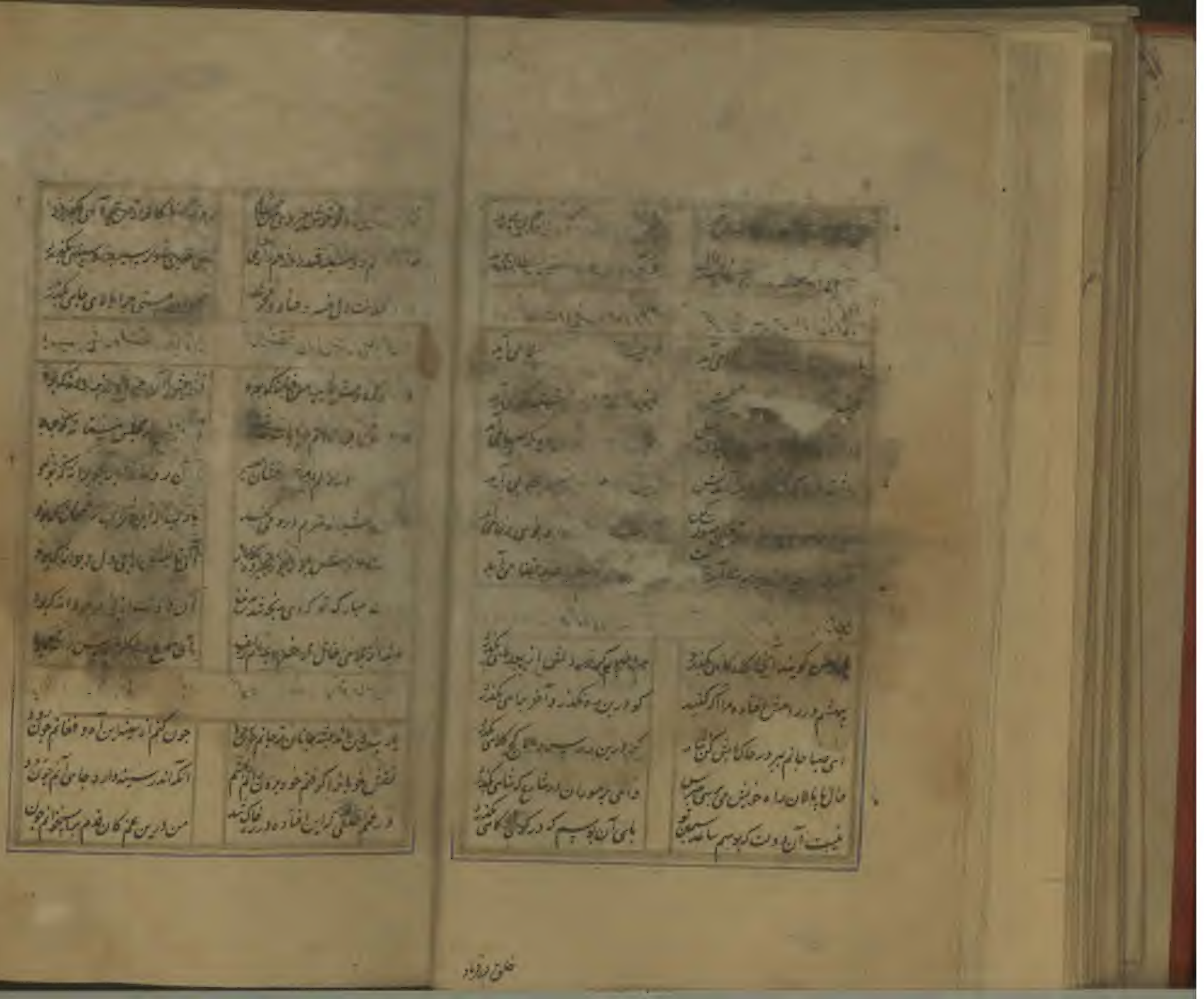

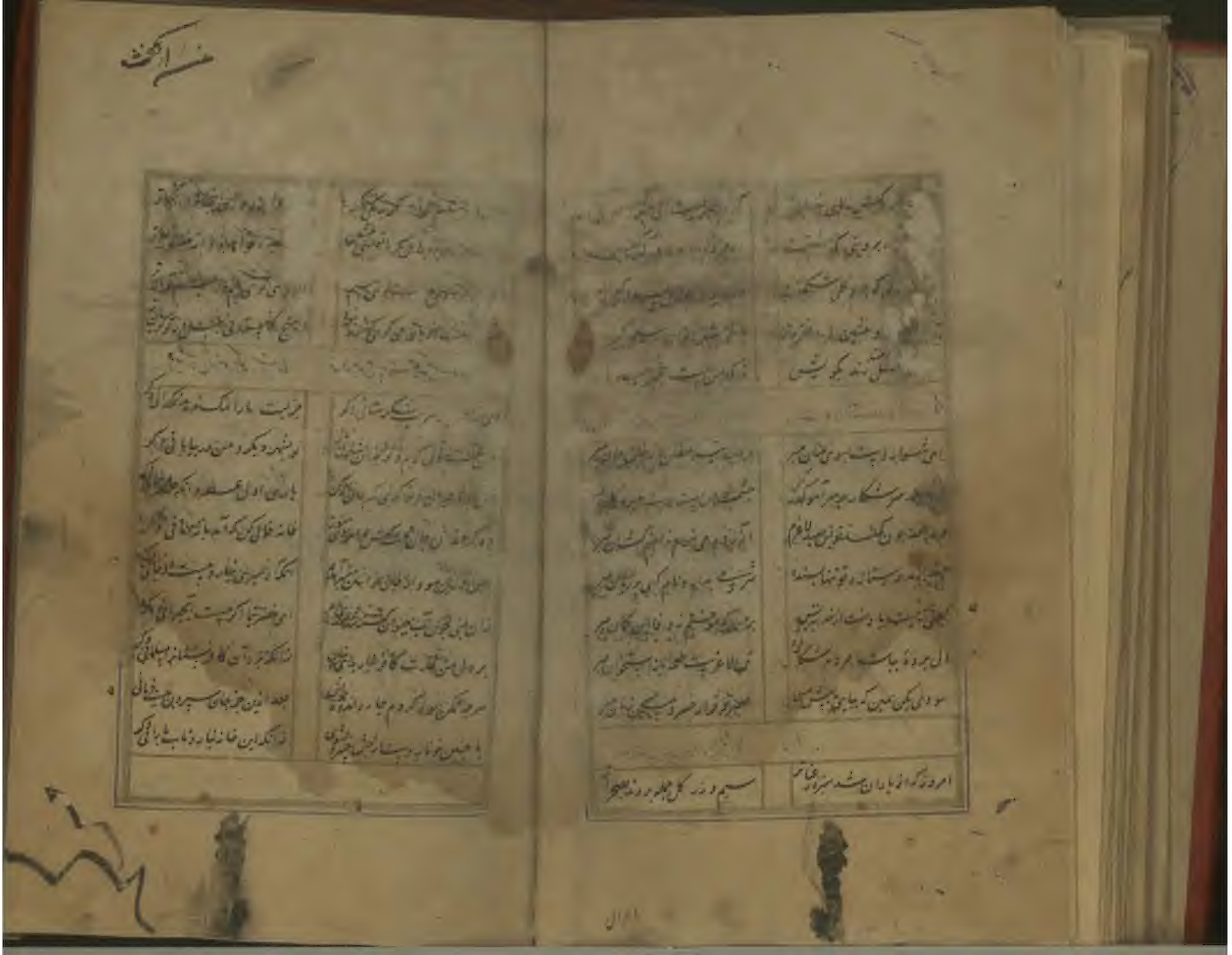

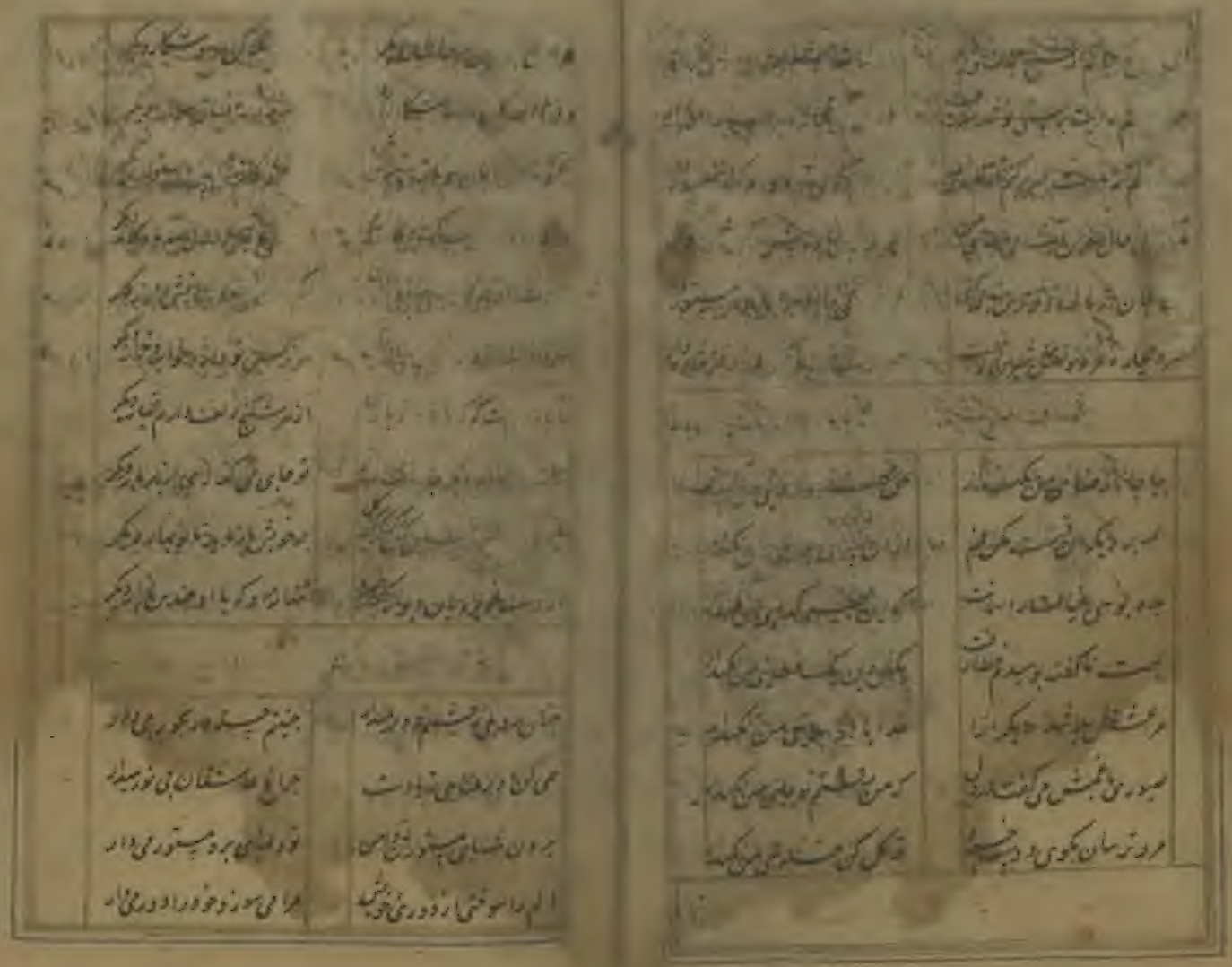

حاشیه

کوجلد

باز وقت آمد که من سر در بیابانی نهم
روی از بیداد خلق و بر خاک عنایی نهم

سوده گشت از سجده‌ها راه جنان جانم
چند بر هر آستانت همچو من سایی نهم

او نمانده تیر باران در کمان بازوی
جان کنم و پیش بر جان تو نشانی نهم

ای مسیحا کردی افغان از کشش این ساربان
او دوایی ریجا اضطرابی بهانه نهم

دیده و کان بر تو نهم ای سرو آزاد خلام
رخت کوته خنجری در سرو دستانی نهم

باز خجسته ای بخت او شوار ای شام من
من کز قفا نم کجا بلوا بپایانی نهم

چون بر بیابان کشت کار دشمر و حرمت مصطفی
گر کرین صد بی بسر دست بیابانی نهم

حال خود باز بر آن دلبر می‌نویسم
باز کاید دل خود زیر و زبر می‌بینم

همچو پیداز دل من پیچ که من سوی زلفش
روز کار دل شوریده بتر می‌بینم

آن سبکبار نه کان پیرو اندوه و محنت
دل افتاده و دران راه گذر می‌بینم

گر خواند کز مرا باز نداند او
گفت آن فتنه که در پیش نظر می‌بینم

جان بلبا که برون میرود و می‌آید
غلطم اند که من آن عارض تر می‌بینم

هم نهاد قال خشم جان بخش خراد
زانکه یک خنده ازان لب شکر می‌بینم

هم خسرو زغوانی تو بر سوی بعد
آخر الامر حمایت بجو در می‌بینم

[illegible] حال خود باز بر آن دلبر می‌نویسم
[illegible] روی از بیداد خلق و بر خاک عنایی نهم

[illegible] سوده گشت از سجده‌ها راه جنان جانم
[illegible] چند بر هر آستانت همچو من سایی نهم

[illegible] او نمانده تیر باران در کمان بازوی
[illegible] جان کنم و پیش بر جان تو نشانی نهم

[illegible] ای مسیحا کردی افغان از کشش این ساربان
[illegible] او دوایی ریجا اضطرابی بهانه نهم

[illegible] دیده و کان بر تو نهم ای سرو آزاد خلام
[illegible] رخت کوته خنجری در سرو دستانی نهم

[illegible] باز خجسته ای بخت او شوار ای شام من
[illegible] من کز قفا نم کجا بلوا بپایانی نهم

[illegible] چون بر بیابان کشت کار دشمر و حرمت مصطفی
[illegible] گر کرین صد بی بسر دست بیابانی نهم

[illegible] حال خود باز بر آن دلبر می‌نویسم
[illegible] باز کاید دل خود زیر و زبر می‌بینم

[illegible] همچو پیداز دل من پیچ که من سوی زلفش
[illegible] روز کار دل شوریده بتر می‌بینم

[illegible] آن سبکبار نه کان پیرو اندوه و محنت
[illegible] دل افتاده و دران راه گذر می‌بینم

[illegible] گر خواند کز مرا باز نداند او
[illegible] گفت آن فتنه که در پیش نظر می‌بینم

[illegible] جان بلبا که برون میرود و می‌آید
[illegible] غلطم اند که من آن عارض تر می‌بینم

[illegible] هم نهاد قال خشم جان بخش خراد
[illegible] زانکه یک خنده ازان لب شکر می‌بینم

[illegible] هم خسرو زغوانی تو بر سوی بعد
[illegible] آخر الامر حمایت بجو در می‌بینم

[illegible] حال خود باز بر آن دلبر می‌نویسم
[illegible] باز کاید دل خود زیر و زبر می‌بینم

[illegible] همچو پیداز دل من پیچ که من سوی زلفش
[illegible] روز کار دل شوریده بتر می‌بینم

[illegible] آن سبکبار نه کان پیرو اندوه و محنت
[illegible] دل افتاده و دران راه گذر می‌بینم

[illegible] گر خواند کز مرا باز نداند او
[illegible] گفت آن فتنه که در پیش نظر می‌بینم

[illegible] جان بلبا که برون میرود و می‌آید
[illegible] غلطم اند که من آن عارض تر می‌بینم

[illegible] هم نهاد قال خشم جان بخش خراد
[illegible] زانکه یک خنده ازان لب شکر می‌بینم

[illegible] هم خسرو زغوانی تو بر سوی بعد
[illegible] آخر الامر حمایت بجو در می‌بینم

[illegible] حال خود باز بر آن دلبر می‌نویسم
[illegible] باز کاید دل خود زیر و زبر می‌بینم

[illegible] همچو پیداز دل من پیچ که من سوی زلفش
[illegible] روز کار دل شوریده بتر می‌بینم

[illegible] آن سبکبار نه کان پیرو اندوه و محنت
[illegible] دل افتاده و دران راه گذر می‌بینم

[illegible] گر خواند کز مرا باز نداند او
[illegible] گفت آن فتنه که در پیش نظر می‌بینم

[illegible] جان بلبا که برون میرود و می‌آید
[illegible] غلطم اند که من آن عارض تر می‌بینم

[illegible] هم نهاد قال خشم جان بخش خراد
[illegible] زانکه یک خنده ازان لب شکر می‌بینم

[illegible] هم خسرو زغوانی تو بر سوی بعد
[illegible] آخر الامر حمایت بجو در می‌بینم

[illegible] حال خود باز بر آن دلبر می‌نویسم
[illegible] باز کاید دل خود زیر و زبر می‌بینم

[illegible] همچو پیداز دل من پیچ که من سوی زلفش
[illegible] روز کار دل شوریده بتر می‌بینم

[illegible] آن سبکبار نه کان پیرو اندوه و محنت
[illegible] دل افتاده و دران راه گذر می‌بینم

[illegible] گر خواند کز مرا باز نداند او
[illegible] گفت آن فتنه که در پیش نظر می‌بینم

[illegible] جان بلبا که برون میرود و می‌آید
[illegible] غلطم اند که من آن عارض تر می‌بینم

[illegible] هم نهاد قال خشم جان بخش خراد
[illegible] زانکه یک خنده ازان لب شکر می‌بینم

[illegible] هم خسرو زغوانی تو بر سوی بعد
[illegible] آخر الامر حمایت بجو در می‌بینم

دلم چو در خور عشقت نیست خسرو آنرا
اگر فلک نکنی برگ کس نکوکردم

گر نکهتی ز بساغ خود بجانم آری هم خوشم
ور گلبنی ز بستان بی بو و بیاری هم خوشم
جون از لبان و دندانی صد دست آرزو است
با لعل و جمله کرد ان یاقوت کان هست
با دیده و جمله کرد ان یاقوت کان هست
ما قدح نامزد و با بربط خماری هم خوشم
روی زرد ما و سنگ آستانت دوست
این را از نقدی بیرزد با بیاری هم خوشم
از دیده ما کشنده داریم از تو دوران با دگان
گر تو خماری باد ما با با کاری هم خوشم
گر میان عاقلان سنگی ندارم غم مخور
ور در اوبا نکی با سنگساری هم
گر چه جان خسرو بیدل تو بر لب رسید
چون سیاران را نگاهت بیت آری هم خوشم

چهره می کردی ز شعله دامن خود کشم
چند بینه قصد جان من بانواع جفای خود کنم
بس که بخشم از لطف فرق نیاز بسنگ من
گر همه دل هم من شسته بجای خود کنم
آتش تو شعله بلای من کاهش بود نزد جان
گر دی و پستی همه بیش جای خود کنم
نالهای خونبان بگفت وجدام
سر نفس بخشم خود خاک سرای خود کنم
شب بطواف کوی تو خارم گر بیا طلم
با دو قرار سوزنی گم خار زبای خود کنم

بر دو سال می کند خسرو چشمه در دوم
بر تو چه منت است چو بر رای خود کنم

با دل شد گان بقراریم
با سوخشگان خام کاریم
آتش زاد گان سوز عشقیم
بر سوا شد گان گرمی بازاریم
جو دیم خراب سانی دوشش
با خرد زیم اندران طاریم
این کاسه سر سبوی می را ست
زیرا سر مصلی نداریم
از خاکدر و بنان چاکیت
گر تیغ زنند پسر نخاریم
می نزک چو جای صحت ما نیست
تو تیر بزن که ما شکاریم
جانی است خدای یک نظاره
نی در سو پس لب و کناریم
نیست طلبا تو دانی و خود
ما شاه خود نمی گذاریم
ما خاکه در سم مجو خسرو
ور گوی کسی بیاد کاریم

شب من نام که خفتان نوروم
طوفان کنم ز گوهر جان ز فروریم
شمعی بسینه و نتوانم بردن دم
جان بوخت چند سوز زبان ای فروریم
چشم اهم کز مدت شمشیر و چیست
بر دم زبی که آه دلخوا فروریم

درختی را بجای و خوردی مرد و مارا
عنان آهو زایشان نمی‌پیچد بجایی

دمی کوی بنان بر فت نمی عمر در بقا
چون بر من بر پیچکار بما نم

یاران چو فرستند ز خرابات رسیدند
ما خود بگمان بر سر چانه بماندیم

ای بخت شبه روز فرو نیز بگیرید
ما با دل خود بر سر افسانه بماندیم

نگشتری فتاده ز دوم ماند و نرد و د
بر فرق ما شب چو برافسانه بماندیم

ناگاه بر شی صورتی اندر نظر آمد
دیدیم و ان صورت شد و ویرانه بماندیم

خسرو بزبانها که فتادیم ز غمش
کوئی تو که موئیم که در شانه بماندیم

خرش بنیه خود بانی تو تخم ادیسکوم
حساب خویش میدانم کم تخم با ری کوم

زنام کی شود در خرام از زبان کی میرم
صدف آن لک سیمال نگاری کوم

در زون خویش خاطی میکنم زنان نشنوای نم
گر ذکر خرش رو زد شب پیش رو دیوانه کوم

چو خون بر رهبان عمر و در از نخ طبلی
کو در دو فیقی ایستمای خاری کوم

زبانم تشنه فرتاد شد با مرد ان سنگین
زمین کافسانه شیرین خود بیا نم

بجانان کفتم اکر بجوا بم در نشان ای
نمیدانم چه جابت این کمن او دیوانم

من از سر زنده کردم کر تو با من کن کنان
تو میدانم نکوئی چیک من کنا نی کنم

اکر با من بکردون خوشی ای من صلای
تو بدی کن کر من بد تو ایستاده حکم

ز خسار رخی کر یا دوست تا بد غم خود
کر من تبار بلبل پیش تو نباری کوم

نا نشته خورد می آن نوخ و شکر بت بر ام
کجا ست دولت آن کر من با نشین بوم

خراب این جوم کو بود بخواب بیوی
من آن دولت ان نی آورد نا بد بخیا

نیا ل ایدم ز خوا چ سا ما نک شر
ز شام نا سحر آن خواب پیش خویش کیرم

بنا لو ایم از دی بوصه جنین بر پسش
سپوخ جس کر دو جان بر ستنا ایم

کمر زد ای چراغ صبا بر و خبر من
کر کاروان بسلامت کذر نکند و بوم

ز هر زمینی هر کس کلی شوند و کیا ی
منم کر بهر کیا ی خودم بکوی نبوم

کنه نکه خوبه نکیتم بهوای ی بهرم ز
چنانکه کار نه سر بشکند ز بار بسیوم

تو ار کلوی من ار نع آبدار بر انی
بنی نشربت انجیات بکلام

نکو کفا ر جفا یم جنین دبکذ ا نیم
ز خسر دم من کر سلامی لا بد بکذ ارم

سوز کر دند یا ران بان نام
بسی بکنا کان و ا شتدام

ز ا با کیا ر دو بر کنند ذ دلها
ز صحبت خیمه مهر و وفا م

شبها که گرد کوی تو گردم بر قدم — اول نهم دو دیده در انگار پا نهم
بگذار یاره یاره کنم بر تو خویش را — پس بلعه پیش پات بر سگ کویت بدانم
گفتی که گل بخیابان رخم مبین ای جفا — گفتا دل گداز آدمی کجا نهم
پیغام کو تو اگر دلبت سخنی نیست دادم — الحاله بر جراحت چشمت دوا نهم

فرخ آن روز که دیده بر رخت بازکنم — تو مرا جانب خود خوانی من بازکنم
جمله گویی که تو می دانی که من می شنوم — این چه بیگانگیست کز پیش چو خویش بسازکنم
سامانت که بنالم خبرت در کویت — دل ویران شده را آنم و آبادکنم
یا خبا نازنو که گر بوده فرمانم — بیدلم بر سر کار آیم و برورد کنم
بر سر تربت ای دوست چو گویم بگذر — گیر کز دست تو انم که زوال بازکنم
خلقی از صحبت من عذر همی خواهند — من کجا دست بم فتنه آغازکنم
دل بیک بند زدو بر دو جهان بگشادم — جان هم اندر سر آن بندم و بازکنم
ابر را مایه کم آید گر از دیده آب — گر گریه خود بادخوشش انبازکنم
فرد و اجان دل از من چو تو بیگانه شدند — دیگری یا چو غم از محرم این رازکنم

شب شنیده بر در تو خاک درم — گفتی مکن زیانم تو پستگی مبر خورم
جانی گمان کشی ای نخل خشک بار — پیکان آبدار چو فرمانی تر خورم
روزی که منت زلبی دیدن کرد — تب تا بروز حسرت روزی کر خورم
گر تو خوشی کز بر کدا دی بیاندم — از شاخ عمر خویش مباداکه بر خورم
پست و خراب کرد مرا جون نبیذ تلخ — تا بادت که جو شیر دستگر خورم
بهر می مغانه دل خون کرده — چندین که گزد بت فراقت چگر خورم
گفتی گر شمه کز که گشنده بت این آب — بیچاره خسرو ار نه می پشتر خورم

دوش رخ بر آستانت سود دارم — کرده دولت را بدین فرود دارم
جان بهانه جوی میجوم رفت — بین که من بر خود چه نابخشود دارم
از درت پستگی نه هیچم بس — سگ کان بر دندان می گزارم
در بدر برای گنبد جون مردم راه — گر نکردم حج ریی بموده ام
گفت بحرم خون بیایم ان بس است — کین قدر کوی که من فرمود دارم
بعدت روزی نخواهم مرم بباد — مستی خون خود تست این بر سرم

دل بی‌چون می‌کند با من عشق — راستگفتار نیز او فرداد ام
تو بگفت و در سیه خسرو جمال — تنگ‌چشمی لطف تو فاش نمود ام

شبی از کوی آن بت خوی رفتم — سر و با کم چو آب جوی رفتم
نمیدانم بلا شد بوی زلفش — خراب از بهر آن بوی رفتم
بگوشش ره نمادم بهر رفتن — زبیهوشی بجیکر سوی رفتم
شدم چو خود بپیش مردم اکنون — کجا من بیدل آنجا دی رفتم
شب فرقت با وی دل زجانم — که من حال بدان زین کوی رفتم
بدینه نقد جان نقشم چنین داد — بر شوخت او دن آن خوی رفتم
بگفت آن زلف میدانم زنیرنگ — بگفت خسرو کج گوی رفتم

[illegible]

که دشت عمر و می رفت و نمیدیدم — ز بحر جان بلب آمد کنام و دل نرسیدم
چو غنچه نامه تو دل بستم ای صبا رجوابی — بهیچ جانشتم که جانه در بدیدم
که جدا شدن جان تن نه شکر — عقوبتی که من در حد [illegible]
جز این ندیدم خواهم فرصت [illegible] — که زیر پای تو شادی در گوهر [illegible]

سرم نه صبر زکف دامنان بخاک کشید — چنین بود چو نصیحت بود پشیمان نیستم
اگر بتیغ بسازم عهد آکنی از خود — ز تو بریدنیارم دلی ز خویش بریدم
قرین فتنه گردد خود بهیچ نیرزد — بدا گر تو بدست آرد و کون خویش بدیدم
بجز سایه در جهان نمی دیدم و اکنون — ز روی خواب چو سایه ز آفتاب رمیدم
مها بجای نصیحت گر خسرو ز دلش سیری — نه من بجای دل خود با خیال گزیدم

کدام سوی بادم گر فراق یار نیام — کدام روز و شب بحسرت گذار نیام
ز تشنه یاد خانم بر بخت برگ وجود — کجا بهست بوی زان بوستان که جان نیام
زبان عاقبت اندیش هنوز تو ان بست — اگر بیافتنش از کسی زبان نیام
چو جان شد گم جان میدهم نیک بار — حیات یابم چل عمر جاودان نیام
بجان رسیدم هم زان سوی بان صبا خام — مگر ز کم شده خویشتن نشان نیام
بجان رسیدم اگر باد گرد یار آرد — بگر گیاهی سعادت خدا یگان نیام
ز آفتاب خیالش بسوختم و اب — کجا روم که از بن بسوزد جا نیام
ستاره سوختم می نیارد دلم رخشم — چو طالع این بود آن مه جا نیام
بخواب داد ز خسرو از لب شکری — مگر که بوسه بدین کو زبان نیام

خوش آنزمان که بر سر کویش نشسته می نگرم
جو موی من گردد کمر خسته بگردانم

تو آهوی وحشی و رمیدن خو داری
چنان گریزی که آب در چشم تر نگردانم

جهان ز دست تو بستم نمی شود کاری
اگر برات بدستم نگار بگردانم

نگار چند بنازی بگذار تا بگریم
تو دست خویش بجای کمر بگردانم

تو آهو ایبک مکن از شکر پرانم لبک
دل مگس بچسان از شکر بگردانم

دلم ز تنگ سوخته شد خسروا بود دستم
زلف تو ده باد چشم بگردانم

اگر جدا ز تو ولی خسته و حزین دارم
بدین خوشم که بتی همچو تو نازنین دارم

برای آنکه کنم جنس جسم بجارت
متاع جا بفشت ایبک در آستین دارم

ز بند زلف تو زنجیر جان خود سازم
دل بسته ز اوا جنده کرین دارم

تو صبر با تو ندارم نمود کپ تا خی
کز آتشی چو فراق تو در کمین دارم

بنازم ای بت خوشدل ز هم چه نسبت
کز دلبری چو تو بدخو و نازنین دارم

مرا اگر چه گرو دست غم فرو خته
هنوز داغ غلامیت بر جبین دارم

اگر چه خسرو روی زمین بستدم لیکن
هم از وفا سپهی تو روی بر زمین دارم

غم شب

غم شب که از یار مانده دارم چکنم
بدام هجر گرفتار مانده دارم چکنم

ز طاقت زاری و نا توان خروج
غبر و ز دل زار مانده دارم چکنم

بروی هم غم جهان و با در م چکنم
اسیر محنت اغیار مانده دارم چکنم

نمی کند ملامت که چند گریه خون
ز زخم غمزه دل افگار مانده دارم چکنم

شدم ز یار و ز خویش و ز جان دل آزار
که هم ز خویش و هم از یار مانده دارم چکنم

امید شب که منکر بروی خوب جوین
بعالم از پی این کار مانده دارم چکنم

رقیب گفت که محمود را ز خیره رو
امشب شبست که بیدار مانده دارم چکنم

بروی از دل بر خون نمی شوی چکنم
تو نیز ای چو لیلی بایک مجنون نمی شوی چکنم

تو نیز ای چو لیلی بایک مجنون نمی شوی چکنم
انیس خاطر محزون نمی شوی چکنم

یک مجنون که بگروی در آمدی چکنم
کنون ز دل بعد المجنون نمی شوی چکنم

هزار قصه نوشتم ز هجران دل ریشی
تو هیچ برسر مضمون نمی شوی چکنم

ز دیده رفتی این خونم آخر از جایی
دلی نو اکه از این خون نمی شوی چکنم

مگر بطرف که چیزی دگر فراموشم
کنم که تو بدی چون نمی شوی چکنم

بجان تو که فراموش چیزی نفتی
اگر چو می شدی اکنون نمی شوی چکنم

جرا کم بود از نیمای شب تهمت عاشقی نام
که هست آن بخشش خسرو که کیسوی کمن دارم

خورم آزرده زان من آن رخ زیبا نمی بینم
او کند با من از دور آشنا نمی بینم

روم پیش و بگویم درد خود او را نمی داند
زهر دام نیست از بهر غم گویا نمی بینم

دلم این کار خواهد خویش از و پیوسته برخیزد
مرا کاری بجز خواهش تمنایی نمی بینم

دل غمگین مرا خوش کن بلطف و لاطفت زیرا
من از ان خوبان نه ام کز جا بجا یاری نمی بینم

اگر این شاخ نو خاسته نو بر نیاورد
خمار حسرت خورم و جانب فرا نمی بینم

بگفت خسرو که کند به سعی بای تو سعی
این هم نیست گر از دور و دران پایم

ز فرقه فرد بهت افزود انگشتم من زانکه
بماند او ان رخ خندان و دلا نمی بینم

شمش قاق خضر جان کی بخلق جان بخشی
مرا دش معجز خضر و مسیحا نمی بینم

بروم غم خود با دل افگار بگویم
چون زهر آن نیست که با یار بگویم

هر شب روم اندر بر آن کوی و غم خویش
چون نشنود او با در و دیوار بگویم

کو جان که فگار کند او را بن این
گر من غم این جان فگار بگویم

افگار کنم محمول خود دل انگس
کو را سخن این دل افگار بگویم

دیده بیت در بن چه گهر ان نمی دانم
حیف است که در تو با نیار بگویم

خون شد ز تحقق ام کنون رخ و دلم ریش حال
رهوا شدم و بر پسر با نیار بگویم

بگذر ز سر سر آخر از محنت شب ها
تا کی غم خود شب تا نه بگویم

مبحر است که روزه گشایم نماز شام
سر بر زد آفتاب جهان سوز نیز شام

با قاضی گر پسر و سی گره بهند بش
یکجا پسند و نا بقیامت کند تمام

بر داشت طرف دامن رخ جون در فروغ کرد
بر من نماز صبح بوقت نماز شام

کردم سلام و سر نهادم بروی خاک
مر جند بجده و سهو بود از بس سلام

ای عید روزگار نمان کن تی جوا
بر عاشقان خویش مکن روز حرام

من بیقرار مانده و تو برقرار خویش
در ویش روز بسته و خلوا منور خام

بر زد مدار جون لب تو بر شکرت
آزاد کن غلامی خود را غلام

دیدم بلای ناگهان عاشق شدم دیوانه ام
جانم خویش آمد بجان در خویش و بیگانه ام

دیرانه شد جان از غمش تا کرد بر او آشنا
شد رخت شهری سوخته خانمان زین در امم

شمع شد خوبان کاندل ان اندوخت از خاطر
زین جا شبانه اندکی دارد خبر با دانم

ماهرو دوشم من و جانا مکن بیگانگی
این خانه اینک خدان تو و خانه تو آنم

تو آینه مردم نه اجرا کبر و خیالت زداید
بیهوده ز اغیار ز الفت نه صفا چیزم نه شانم

دوا بهر دیت سر ما بهم در کار و زد بیمار دل
وز دیده و جنگ میزند آن نرگس مستانم

بس ای خواجه اینها به پرسش خسرو خاوران مفت
در ماه نبرد بن کرد و روم گو بدو الصلام

گر نیمه کرد و نشد ارجه بلا پیشه ندارم
بی لاله رخ گلشن و بی گونه گلنار ندارم

جانان بر و زید و خوشم بد و نشست
گر سوی در نگوی کسان نیاز ندارم

چه روز بود و که چند زلف تو بر من
گر عمر رفته و خلاص از شب دراز ندارم

می آر ساقی و در ده یا صلای حرامی
گر پیش از بن هزار این عقل چاره سازی ندارم

مرا بسجده معذور دار امام محلت
گر من ز نماز به وی فرصت نماز ندارم

جو بسته بر ست جانان شدم گرفتار نبایم
هر صفت گر بو بگو بپاس باز ندارم

رحمی بر کف پای تو بسیمان ندارم
در چشم آیه گر بر گل و بسیمان ندارم

دوان شبی که گم کنم ای تو عمر عزیز
دو دیده در اکف پای تو فشانی ندارم

گو دم جواه سنان ز دیار معای
جز بر پای جو نسرین و نسترن ندارم

بیاده تو مرا شب خون خورم خورم خورم
زیم سنگده ان خاک بر دهن نام

بلا به گوی تو تا جو بشتن برم در خاک
بصیر رحمت جاوید بر کفن نام

جو بهر بوسه خود نیست روم چنین
تو دیده خون در دامنین چرا نم

اگر رسید رخ خسرو بیاش مردم چشم
بصدق نیاز تر بای مرد و زن نام

نه یک سال ارجه مراد بهت ازان دادم
که من کرشمه آن ترک فتنه جاد نم

مرا جو بخت بد بهت ارجه صد بلا نهم
رسد زیار ز یاری بود کزو دادم

خوشم ز تو بجفای و ده و فریب و ه
که من فریب تو نا مهربان نکو دانم

جنین که پرسو کوی تو راه کم کردم
ز آستان تو رفتن کدام سو دانم

هوای مهری بر دان بد بر پس نهم
که کشته بهتر و از فضل بی بقای وجود نم

بجز بجز کم و زکاری بر
نم

اگر چه گر بچه و نان رسوا بهت
اگر بود بحضور تو آب رو دانم

گر من نه کند تو کرفتار نباشم
افتاد و دین سایه دیوار نباشم

اخر تو چه بهت در بن سینه و کرت
چندین بسر کوی تو بیدار نباشم

و علم ۱۰۰ هر

از بن حیرم ب

نه بخیر کشتم ببرد زلف تو کر من
تو برده از آن خود نخواهد نباشم

خونما خواهم و دستگر بگویم گر این بی
یک لحظه با خیال تو تنها نباشم

عاشق وفا دلی کو جود آزار کی بود
من می توانم کو کرفتار نباشم

اهل خاص خیالش فهم ای جان خراب
آن به که کنون بهلوی اغیار نباشم

کویند که خسرو مکری و ای که چندین
بیرون ز او ذاکر انشکار نباشم

هندو بچه کار آبدار این اشک بارم
بردیده را کر جانان سپری نخواهم

ای جان قدمات آنم اکر بعد دو شادی
کویم که یکی دیکه کویی تو کر نتوانم

خود را بسر کویت به نام ابد کردم
از سر چه جزا این کر دم از کرد و در نیامم

از تیغ جفایم کش ای مسیح دیت جانا
زین پیش نمی ارزد در تیغ وفا جانم

کر با تو آنی کویم ور خواب کنی خوش
این دره دولت آخر اب زنی خوانم

نامم کرم کیری من جور و ستم خوانم
کر چه بزبان کویی من اوی تو میدانم

جانی دکرم باید تا هر دمش از تو
آن لحظه کز دستش آید ز تو فرمانم

جاکه دلم ای خرم چون دشنه فرو بری
ضایع چه کنی رشته در جاک کریبانم

عشق ست و هم جانان این نقد بکف کی
خسرو غزلی بر کو تا دیته برافشانم

کس چون من روز سیاه کر من نیاورد
کس چون کو نه مسعود و کر من نی خرد

این ماده ست کو تا ز عهده بر نیام
دل نه بر جاست کو تا نخته تصویر آورد

شب بس دراز بود به بیداری آن نکار
کر دیده صبح صادق نرخت نکیرد

آخر ای خشه خورشید کی برج جا کند
چند کنا سحر بجو جراغ آورم

ترکه خیال و را کریه و زاری سیاه
این سیاهی ست کو بروی کی نکارد

جنه کو بند کر رسوا شدی ز دامن جاکه
جاکه دلرا جکنم کیرکه دامن دارد

غم نبود از دکران تا ره غمخوار تو کیرد
کشته معلوم حد طاقت خونش نکند

شب من سیه شد از غم و من کریه جوم
شب در نماز خیزان کر از دعا جوم

از آن کلی که آرد صبا ز موی یار
زین دل خود ست این کر من ای حیات

بخت بسر د کوم خرت زیاد بر سم
تو در رون دیده و جان ز کسان حیات

دل دیده و جان هم جانانه ست کی
چو زینهم آشکار ا بکدام جان جوم

نو کر بر در تو کم شد و سر تاج پادشاهان
چو خیال فاسد ست این که من بکدات جوم

تو اکر کنی دل من دل خطات جایم
طلب از کنی ضمیر من بهر خونشا جوم

جوزا و در و مندان سوی تیا و دوا کی | بیمار سر شوم من بیمار تا بکی جویم
سر گم شد و نجوید مگر از تو خبر دهد | گم کی شد آنکه او ز تو بی خبر بجوید

همه شب از تو بیدار خانه غم کوبم | فسانه کوبم و با چشم پر زنم کوبم
چو خفتگان گشت و ام خون فتنه تو در خواب | دلم نخواست که با یار صبحدم کوبم
تو خود بخون منی بست که خوش کردی ای نگار | کجا ست دوست آنکه با تو
خوش آن شبی که تو در خونبها زبانی من | بجای خونبی جان اف غم بخم کوبم
بگو بان کوبم که غلان از من بست | بجان گر چه بجا شد دروغ غم کوبم
خدای می دهیم پند مکذار از سر من | بخدا بست که من در دو خویش کم کوبم
محمد این خفت بی تکاف خسرو | سرود نیست که آنرا بزیر و بم کوبم

چون دولت آن نیست که همدم تو باشم | کم زانکه غلام و سگ کوی تو باشم
گفتند جوزا هوی شد اکنون من زار و نزار | یکروز نگر را تبه خوی تو باشم
مرهیم بقصد همه خلق و من ریش | افتاده در اندیشه ابروی تو باشم
رو راز مخالص قدح تو کردم بخشا | خسرو راز خونیش کان بود ز تو خبرها

خوبیشد بر آید خبرم نبود و نه نیز | بس کز دل بر خون بخم روی تو باشم
بخواز یک نامه کم ای ترک که باری | من بر طفیلی خور آنوی تو باشم
تا کم که تو در کشتن من تیغ برانی | خلقی همه سوی من و من سوی تو باشم
تا یم بدار مست و دشنام تو هر کز | با انکه همه عمر دعا گوی تو باشم
با ست بیار دل خسرو کر چو نجیب | صد پاره و دیگر ره سوی توی تو باشم

گر بستی و بوسه نگران می ارزد | نرسی ارزم و در ریختن جان می ارزم
همچو رزی که بکالای گران ارزد | جان بکف کرده بدزدی تو نمان می ارزم
ز دل کم شده سر رشته همی جستم باز | که بنفرا کی و کی سوی نشان می ارزم
ز پرستش حال دل از نظره او زره بود | کز هم از خون تو سر سوی نشان می ارزم
او ز خروی بخت بر من نمی خندد | من طرب بسته در اندیشه دلی و دمان می ارزم
او نشد از دیده من غایب من هم ز نبرد | جان بکف کان می ستانم و دیده کان می ارزم
آن خوش آن شب که بیاد رخ تو می خفتم | در دلم بوی و در خواب همان می ارزم
خسرو ان خونیش کان بود ز تو خبرها | شد بقین تا بک سر جه بجان می ارزم

عشق تو طبیب من هم فرد آمد و دردم — هوش و قرار من شد و خوابم و خوردم
در دا که آه گرم تنها نم کرد رسوا — تنها نه آه گرم کو دعای سردم
عشاق را کسی که جفا کفت عیب کرد — دیدا نچه کفت یار نکند آنچه کردم
خسرو چو هیچ کس نشناسد ز بسکه کشت — ابنک شفیع خون دل بی دردی منم

بسکم بدان بکوی تو آورد و جون کنم — این خاک بر دزیم چو این آنجا نخوردم
انجا کز بای سپی تهی از نازنین — خاکم بدست زنده دلی دست کردم
بر جان خود نهم همه درد تو بهر آنکه — درمان تو بکس نرسد جز بکرد دم
نام و نسبت مرد نکفتم بر اه عشق — نامرد را جز زنده و بادا مردم
خسرو درین حصار ز سر حد اکی رسید — با در دشق جفت شد از خویش فردم

با تو چه روزها بود کز من نشانه شدم — کز روزکار بی خبر و ز سلامت جدا شدم
مردم نخون دیده خود غرقه می شدم — من خود که فتنه با تو کی آشنا شدم
از بس که کم شدم بخیالات وصف تو — حوری چو هم کدورت من از میان شدم
می بینمت که می تو سخ از دیده رفته — تا هم ز جان پیر تو کز من جدا شدم
از رخ نمی خود بنادی چو خویش — من خود بجای جان دل خود را فدا شدم

مردم بدام تجربه چون عنبر خطاب بود — با دی ز تنگ دیدن خود رها شدم
از من قرار و صبر ندانم کجا شد تم — من نیز هم ز خویش ندانم کجا شدم
با هم خود دکو هستم ا ه بیوی آن دوست — در زیر بار منت باد صبا شدم
خسرو چو بند کیش نه لایق است بی بها — خاصه کز نکه بنده او بی بها شدم

تو با دیگری و من ز تو با تنگم — بیچاره دلم در دو شراب دو دنگم
سیمم کز چون تو بت دلبری بود — تو به چه بود مهر ایمان بشکنم
دانی تو چه عاشق از معشوقی بخواد — دانکه زمین می بیست می میرد نم
بر سیم کاندر چه کاری ز کوی — ابنک از افعال تو جان می کنم
دامنم از کریه خون آلود چیست — من کجا با وصف بیکس بر ایم
سر نفس آهی کنم در زیر زمین — روزکار خویش را آتش زنم
زندگی در ان من جان زیست — تهمت جان چیست جنین در تنم
بار منعم بس بذیرم منتی — بار بر کر کم کنی از کردنم
کفت خسرو سوز نی دارد ا ز انکه — بلبل دا نم نه مرغ کاشنم

ما می بود و من بمی خواب نداشتم
وه کین چه جایگاه است که من میگذارم

کفتی که چه سانی تو بجز با ز نگویی
من با تو جگر بریم چو دانم که چه بینم

یکشب ز بر خویش چرا نیم کرا نکنی
تا قصه اندوه تو بیش تو نخوانم

جان کو نه که با دی تو در بن سینه و من بنده فرمانم
با نی تو در بن سینه و من بنده فرمانم

زین گونه که با دی تو در بن سینه بجانم
جاوید بزی تو که بدین گفت کلانم

زین بیش مکن خوار مرا ای بت خودکام
آن به که من این قصه بکوتاه نه سانم

ای بر تو کمر بسته بخونم ز پی چیست
آن به که من این قصه بکوتاه نه سانم

ای بر تو کمر بسته بخونم ز پی چیست
با هود و مکن از تنگ پستان کرانم

ای زان منی تو چه بود رنگ آغاز
زین تو در زد ل سوخته خونین بکانم

با چند دمی چاره برای دل خسته
زین تو در زد ل سوخته خونین بکانم

کو بند کر خسرو تو شوی خاکه بکویش
با با چه چاره خان نه در پیش می نشانم

کجات جویم و در جویت کجا یابم
عمرم کرد ائه دهم در د خود کرا یابم

حدیث تو همه جایی و مرا شنیدن کشت
کجا روم که خلاصی ازین بلا یابم

دریغ روزگار که بجرم مردم آزاری
ترا که ما یه عمر منی کجا یابم

یکی بیا و برین سینه پای بنه خسته
مکر که در دل خویش ترا دوا یابم

زبا د جند زیبا آدمی بجا ره
کر من نیم زنیم تو کر صبا یابم

هر کم شود ز تو ای پادشاه چین کمر
یکی نظر نه تو بر خسته و کدا یابم

بجرام تا نه زیر قدم می سر شوم
خاکیم در رهت قدری خاکسر شوم

کر تخت دو کر یکنی خون من بریز
تا بوی چین بیا نه بنا مت سپر شوم

ای کام زنام و ننگ خبر ی چه مشوره
با نامی یک کرشمه کر تا بی چه شوم

شبها قرار نی دو می کر بود قرار
با دی رسد ز کوی تو بر دی بر شوم

ما را نا نه خواب ربا کن بعد از ین
بر بات سر نهم و بخوابی در شوم

یارا کر نکوی کر جایی هوا ز تست
دل کو کر نا و کر ی را سپر شوم

مهمو د خسرو ست ز تو یک نظر کدا
هر روز نیم کشته آن یک نظر شوم

جمن چون بوی تو آرد ببویت در چمن مردم
بیاد قامت در خدمت سرو سمن مردم

خوش آن وقتی کر تو از نماز سوم بنکری سوی
بزاری همره انکشت او انکنده در دهن مردم

بخور جامه تنم ای ناخ خرد یده کر ای دیده
چو بیرون دانم در حرصه زناخ و رهن مردم

مرا هر سی صد جا کر پر خونست از ناخن
همان آرایش کو زم کنند آن ام کر دن مردم

جدا من می نهفتم کر یز ناکه پت بکشائی
شدم رسوای خود هم جا دای کفتن مردم

نديم از تو نبريم هم تو فارغ از جان من
تهم چون ديگران كز جان برم يا خود ز تن

سخن رسيد ها از خسرو مگر خدمت فرو آمد
كرم كن يك سخن ديگر كه هم زان يك سخن هم

باز آيد آن وقتي كه من با كس نپردازم
دامان عصمت بر درم تا زير ده پر آكنم

گر من ز هجرش كه جان بيماري مجنون دارم
آن جان شيرين كو آن بي دل ز دل بيرون كنم

بيچاره تر دولت مرا گر يابد بر كوي دلم
بيدار تر بيند بر آن بر كوي دلم

چون نرگس عالم فريبش جلوه بيماري كند
روزي نبرد با هاي تو زين حال مجنون دارم

زين گريه كوري روشنايت از بهر جانان كم كنم
كاوزون شود شعله مرا گر خود بگيرد دامنم

خواب خيال وي آيدم تا بدمين بيدار شوم
بر بالش غم سر نهم بر بستر خون خفتنم

در محنت آباد دلم خسروي نگذارد قدم
زنهار دوار اكنون كسي در كوره و بامون

زير موي تو بر دل بند دارم
دلم خون گشت پنهان چند دارم

بسوگند تو جانا زابستاي اي
كه تا چندش بدين سوگند دارم

غمت با خويشتن گويم شب و روز
بدين غمخوار خويش اين غم پسند دارم

بر و جايي كه من بيدار نباشم اي باد
كه من آنجا دلي در بند دارم

مرا از صحبت جان شرم بادا
گر از بانو چيزها خواهند دارم

دمادم بند كفشت را تو در پوشش
جگونه كوشش سوي خند دارم

بخند و گو كه من با داد و دامي
بران لبهاي شكر خند دارم

اي خوش آن شبها كه من ديده بخوابي داشتم
گو چراغ روشني كه ماه تابان داشتم

يار با دآرم و قصد خواب بيهوشي كنم
انگه آن وقتي با خيال او دو چشم خواب داشتم

خنده واغ بيدلي هر بسته چشم خويش از بن
تا مرا دل بود از جور و ويراني غمي داشتم

روزگار آن نيز منوچهر چه وكرد خون
من كه هر روز چشم خونش آبي داشتم

گر همي ديدم شبي را ديده بر هم نيكنم
آن كه خود با ما كند بيگانه بي داشتم

گفت نتوانم برو بيتا آنچه بر من تنگ نيست
گاي بيشتي روي دور از تو عذابي داشتم

زار بم لبشنيد يار و گفت مي داني چه شد
خسرو از بيدردمان گر هم جوابي داشتم

در فراقت زندگاني چون كنم
با چنين غم شاد و ماديت كنم

با ره بدخوي و فلك نامهربان
وه بر اين سير و جواني چون كنم

عشق و افلاس و غريبي و فراق
من چو تنها اين همه كاني چو كنم

ماه من کیستی ای جان دو عالم
عاشقم آخر گرانی چون کنم

من نبودم مرد بیدادی تو نیک
با قضای آسمانی چون کنم

حال خود دانم که از غم چون بود
چون تو حال من ندانی چون کنم

گر غمت رو سوی من آرد چه کار
ور نه رو غم بنمانی چون کنم

هر شب از شوق جمالت پاره پاره کنم
عاشقم عاشق به جان پاره کنم

چون برآید مه از گریبانش
دامن از گریه پر ستاره کنم

گفت کوشی که صبر کن از هجر
گر توانم هزار پاره کنم

من همی میرم و تو آب حیات
چون توانم ز تو کناره کنم

از در دل نمیروی بیرون
گر چو صد بار سینه پاره کنم

هر دمی گر بیابم از لب تو
صوفیان را شراب خواره کنم

تو بکنج جور بر دل خسرو
من چو بیگانگان نظاره کنم

شب تا بر روز خون جگر نوش کرده ام
خوش عشرتیست این که شب دوش کرده ام

خون شد حرام شیر ولی بر عاشقم
بر من حلال باد که خونش نوش کرده ام

گر سرو لاله گون بر من بست این بس است
گر خون دیده لاله در آغوش کرده ام

گفتی بخرقه بر سر کویم طواف کن
زین لطف تا بهی خویش را بدوش کرده ام

این سر که نیست یکنفس از در خشوع و
بار منی محنت است که بر دوش کرده ام

بخشید و را که خلعت آن بیگانه
زانم که شب من او بوش کرده ام

کو بنده گر چو عاشق دیوانه گشته
گفتار فصیحت که در گوش کرده ام

گفت بار فسادم بجز ای دیو چه کنم
چو صبر نیست ز روی نکوی او چه کنم

رقیب گوید ای خون گرفته خشم مبند
چو عاشقم من مسکین چو می او چه کنم

بجوی دادیت کنون آب ما من دیده نشست
ولی ز خون منست آب جوی او چه کنم

روم بباغ برین بو که خوش کنم دل تنگ
هیچ باغ بی تو چو بوی او چه کنم

چه جای آنست که کوبندم آب دیده مرا
بسوختنت مرا ارزوی او چه کنم

فتاد کی خویش عرضه میدهم ارنی
بسوختنت مرا ارزوی او چه کنم

چو شیر خوردن من خون خسرو آن خوی است
ز شیر خوارگی این است خوی او چه کنم

ترسم از بلا چون بر خون خسرو زیاده ام
کو جانی غم کشی فی غیرتی این کاره ام

خراب

بامن این دل من دیگه آورد نداشت | تا آن صبر که بودست کجا کرد ندانم
شب با سم دگونه غم حال من آشفت | حال دل آواره شب گرد ندانم
آن گوه که می خیزد از این جا و چنینست | یا آنکه گیتست سوا از پس آن گرد ندانم
کشت از سر کوی تو ام نخست غم آورد | من چون تو نگاری بدین سیمبری آورد ندانم
دارم بنگاه همچو آن قامت چون تیر | ساقی نشان با دگر تا در ندانم
از سر گر بر نخیزد خوجا با زگویم | مردی که تیر سپید زبالا مر ندانم
اندر که در بندند یکو بد که چو خیزد | یک سو نشنه خانه پرورد ندانم

جان من از فرقت جانان شده دام | در سکه بجان شده دام
غم جان بود و پیش از این کنون | یک بیشتم خویش را یاران شده دام
گر تو مهمان من شوی خود را | از اجل یک بیشتی جان شده دام
بنده ای نیک خواه کی شنوم | من که خود بنده فرمان شده دام
گرد در دم تراکه جوشم | کز اکبر بر دلت گران شده دام
گر پشکان تو التفات کنند | دود از ان روی آسمان شده دام
خوار منگر که چیره دم آخر | کز غلام تو دار بان شده دام

شب تیره دگر روی کردم | به بهانه صبح دل جوی کردم
همی گویی که جان در پیش خود نه | چنین گویی پسر این روی کردم
چنان تنگم که گر گفتن نمی گوی | گر نگویم چه خوی کردم
چرا جان از کل بوی تو آمد | به بستان آرزی آن بوی کردم
زمن دوری به دیدن به کیفیت | خدای گفت آن چگونه کردم
زمن بوسی کز آنجا نوشستم | شکم گر دهنان آن کوی کردم
دگویت نگذرم که خاک پیرم | نه زانفت نگسلم گر موی کردم
بصبوری شبی ای گفت تا چند | گر بزان از زورت سر شوی کردم
دل غمره تو داری گر بر عمر | بگمره دلا از خود روی کردم

طاقت رسیدن در تو رسیدن نیافتم | عمری گذشت و روی تو دیدن نیافتم
گفتم رنج تو بنم و میرم به پیش تو | هم در هوس بمردم و دیدن نیافتم
گفتی بخون تخن هم خوشست لیک | چون سود کز لب تو شنیدن نیافتم
مرغم کز آشیانه نادانان جدا شده م | تا بود دام چیره در دین نیافتم

بود و نیست خواهم کز تو چشم خونابی
از آب دیده دیدت کف بدان نیالایم

دمی ز دولت گل با کمن بعشق شدم
خود با طبان در آمد و جیدن چا نشستم

شنه خضر و آب دوی که در سپاه فراید
یک شربت مراد بشبیدن نیابم

چون این کلمه بر خاطر سرد سامان نمیخوانم
نشانی نقطه ام بر نام بیدل دان نمی خوانم

بجز تر ابهای اکنون نباشد گر بصحرا نرویم
گر من از خود بلیده خود بران یکسان نمی خوانم

سر بیابت کردم سر و سامان آغاز شد اینک
دگر زین بی دلیلان جلدان نمی خوانم

بروایت آرزو مندم حمایت از دبیع آخر
گر بیت هجو ایم کاز زنده بیان نمی خوانم

مرا کز امی نگوید خواهد و دعای بد نگوید
گر این یکین را زاده دل نمیخوانم و از جان نمی خوانم

ز دوای صد مسیحا دردی دارای درمانی
گر من دیوانه دردم سر و سامان نمی خوانم

نه دوست بدلی خضر و جان آمد کز تو نخشی
دلی میخوانم از تو نیک آبادان نمی خوانم

بیا کز می تو صد گونه داغ می سوزم
تو لاله روانی و من لاله داغ می سوزم

شب سیاه مرا بیت ایشی مرحمه
که شام تا سحر چون چراغ می سوزم

بجا نماند ز سر صحرا داغ لی رویت
نه وحشی دل صحرا داغ می سوزم

مرا بداغ سکی سوخت دور و نزدیک
سگم بخوانند این درد و داغ می سوزم

فراغ وصل ندارم ز تشنه لبی یک
چو مضطران زبیابی داغ می سوزم

بیا بیا که ز هجرت دمی فراغ ندارم
مسیح آمده تو هم زین دماغ می سوزم

یک بیجن کرد ان بیت سنگر فتان
صد دل یکم گشته ما از وی آنان

آزاد و ارم صحبت بیگانه می پسندد
ما را بگذار ساری از کان

ملک طلبان چه حرامت ما را بجای بوسه
هم جوسه بیان دیگر زان چیان

چون جان را ام ظرف خانه ات از قسم من
رفت بی کرد ام زین جهان

ای ز اصد گشته چون من چند کوی کز خضا
خون جان بر زم و جان فلان

پیشین همان خضر و باشش نا از خود نخو
سینه را خالی کنم راز نهان

عزم آن دارم که از دل نقد جان بیرون کنم
آدمت در پیش و خود را از میان بیرون کنم

قامتم از غم دو تا شد تا مرا بیرون کنی
کاسمان دوزد خدنگی کز کمان بیرون کنم

گر چه در خون منی گر تیر بر جانم زنی
تیر تو بیرون نیارم کرد و جان بیرون کنم

وحشی بیکانه ی دوشت بر جهانم در نیست
گر چنین باشد روان از خانه شان بیرون کنم

جانا شبی بکوی غریبان خرام کن — جون جان ومیم در ته بایت حرام کن
دادی بزیر غمزه لب مرکه و زندگی — تا بنده جان کنم بزبان یا تمام کن
دادی خونهای دل خونیش میکنم — یکبوسه بر لبم زدهان حالا کلام کن
نی گفت حلال باد بخونش دبروی هم — برزبان صوفیان صفتی حرام کن
یکشب کلاه غم زده وخود بر زمین بزن — در کاه مرد و شرب بکی انتظام کن
ای با صبا بهر جو بران سوی میکذری — از من بپاکان آستان سر کو رسلام کن
ای سال جوسوختی بهوسهای خام خویش — عمر عزیز در سر سودای خام کن
خسرو تفکر دران سرو اکنون حد نیست — اندازه نکوهش تا بزرکام کن

چکنم کز دل من آن صنم آید بیرون — یا دل از سلسله خم بخم آید بیرون
آخر ای ماه دروغ ماه وی بیرون — مکر از دل قدری دود و غم آید بیرون
مژه تست جو پیکان کزاد بر نظرم — بکشم لیک یا جان بهم آید بیرون
جان بود لیک دم مرد فنا نیز بود — آخرین روز کز اینسینه دم آید بیرون
من در سودای جاوید کر عشق تو بلاست — سر کرانا و درین فتنه کم آید بیرون

کر معمای خطت را بکزارد خواننده — قصه جید لی از سر رقم آید بیرون
جنک را ماند خسرو کز زند جون شصت خط — تا نه سر بکذارد و زیر نرود کم آید بیرون

زین خوش ابیرای کسل ابنان — یکانه شد ز جمله خوبان
خوبان همه یکسو و یکدل من — بیچاره دلم بدست ایشان
با ما سر پرسش ندارد — این کج کلهان سیم اندام
کشنده تیغ غمزه مارا — این سخت دلان پسته خندان
جانا مکن این نمک فشانان — بر سوختکان سینه ریشان
ای سرو سهی نکو ان قدیت — لیکن دل و جان من ندانی
کر تو نبری ز صد جو خسرو — باکر کجه دم زند میان

ای سخن ساز ده نوا بستان — نسخه زان روی دلربا بستان
وی بنفشه ز رنک طره او — کو زنیتی بر و عصا بستان
خاک او تو تیا ستدی ز کسی — دیده بفروش و تو تیا بستان
کر رسانی بره و رسانند ترا — نامه سلام من ای صبا بستان

ای شکل بلا بیت بلا آفت هر جان ... بس کن ز جولان که نه خندارگ شمشیر تان

تا بر تخم ابد آهن نکوبیت آتش ... آگه نخواهد شد دولت زمانه نهان و دمان

تا دی نزاید می نزد جانی ز شیر ... گوا نگه بود دی خون این سگ کیان دمان

سر تا قدم از خاک درش جانی و سر تا ... دره کین چو سر کرد انی ایستاد از جان

عزم سفر و کوچ همت کوبند خلق با تو ... اخر ز مدد شب حاجت کن یک شب نگاری دمان

بنمان سلام خواهد می خرم کرم کرد ... بار دی بستگی نهاد کن سگ کیان دمان

بلبل چه مسلمانیست این آن غزه را بنه ... ای رح کافر نگی در رفتار مان دمان

من بر در و تو با کسان آخر همه جان ... نا خوانده چون همان دو خیر دگران دمان

جنبیست عشق باز خرام بجان درون ... کز عاقبت نماند نشانی دمان درون

خون آب کنت پخته نمی گردد دم هنوز ... این آتشی که میست این سینوی درون

هر کس نه در خور خلق با دو اسپستان ... ما نیز آمدیم در ین اسپستان درون

یا رب کسی بود که زبانم بروی کشد ... یکدم ز نازنینی نا مهربان درون

گفتم بوید عشق که بیجا نشد درون ... او رفت بی اجازت من خود بجان درون

از سر دلی که در نزود دلبری بسوز ... آتش بخانه که نشد میهمان درون

خوش وقت آن زمان که بود کار مردم ... و آن بت در آید از در من نا گهان درون

گفتی که خسرو اجلم طلبی کرده ... خشنود م ارز در برود م یکزمان درون

امروز باز شکل دگر گشت یار من ... یا دی نکرد از من و از روزگار من

صد ره فتاد و برد و خونم بر و تیغ ... رحمت نکرد بر دل امیدوار من

محرم در انتظار شد و یکدم آن حریف ... ما نه کرد ای برس و بر انتظار من

کو آن وفا و نازی که گوید که نصیر ... یا رب کجا شد آن همه صبر و قرار من

مردم در آرزوی کناری بخفت به ... تنها دگر نزدی من نازکنار من

من که بگوی دم از بر یک نظر ... تا با کشت می کند آن شهسوار من

ای مردمان بر سر ره بنگرید بملک ... تر نظاره منگرید بسوی نگار من

ایزد نکی ست بهر تا که من آفرید ... ای آفت دل من و خوب کار من

دشمن بیه گوید خسرو دلش بسوخت ... سر گر نگفتنش که بر ایمان دوستدار من

ای بری و در خم موی کی کمن ... از رخ دل همه خوبی کمن

من چو جان هردم بسنگ خود ترا میکشم
تا کند او با تو جانی من

شورش من از خروش خانه پرسش
کوشش شوران هر شب شور انگیز

پاسگهانی کان بکوبت میخروشم
کو کوبان باد بر سوز من

جان خسرو در زد و جنبت بکشور
گر جرس زد این قدر کاری

بلبلان فصل ربیع و دل همه جانان
بگذری با بیخودی و دهم جانان

شب ز کردون نیلگون پرده فرو هشته بود
بسته جنبین دل بر غم جانان

هر کسی بنده ی خفتند و صبر کرد
کار من شوریده و غم جانان

عشق همه کوه بلا بر من شکند
گفت امید من کم جانان

سر بشوخی نهاده بر خود بدر صبر
سد فتاده کوه و غم جانان

جان فرخ شکیبت او در دل دارد
دل بدام فتنه بر آرم جانان

شد نه بادن دیده خسرو خراب
عشق دارد بنیاد محکم جانان

همی بر زمی چاپلوسی خروشان
همین باشد سزای دوستداران

بخون بیدلان خوردن مکن دست
که کس را نامد این خوی شکوران

همی تو بهوا مرهمو خند جانی
هو پستی در میان هو شیاران

بدار ای مسیح بر سودای من تیغ
حیات من در دستام هو کوران

بیم تو خود دوستد در جان بوده
جان کزی سنان بداد خواران

کو هم در دو خود ناکس کو این نیز
کمنجد در دل ما پستو داران

هم سر کشته زیر پای نوبان
جو کوی افتاده در پیش سواران

شکاری را نه تیر ترک دوزست
مرا از تاوک مردم شکاران

جو خوشش می کند اندر عشق خسرو
جو بلبل در قفص وقت بهاران

عشق آنم در جان خود جاودان ای دیگران
ما را چگونه بیان شده دو میهمانی کران

ای مرغ جان زین خوابگه بر بند بهر جانستان
بیهوده با فغان میکنی در باغستانی دیگران

گر نقد جان بستانم که مایه دل دیده ما
من بوالفضولی میکنم کالای دیگران

جرم من زیران چنین لیکن جوانی بخشم کجا
با من جوانمردی کنند بخت جوانی دیگران

گر کشتنی صد بندگی از خلق بر گردنش
بادی ده تیغ خونبش کز جلبلند زبان دیگران

بگذار دیرم بر درت همنای خود مان کز
معراست جاک کوی خود بر استخوان دیگران

رو دیگران می بینوا ای خسرو حیران کجا
جون خود نیستی پیدا دلم نام دلستان دیگران

بعد از نکفت خلیل هست | خسرو بولایت عموشان
ای تو بخشی ... کابت | خسرو بولایت عموشان

از سجود تو سینه بر زمین | بر تو دارد کریه زنان
تا جلد کنم عنایت آخر | محنت عمر دیده زنان
... من و جور عشق بنویسم | کاتبه و سر کشیده زنان
... کرد بسته لب سوخت جوزنان کرد | خود بر دو خود در زنان
... عزیز بند کوبند | کو بلد و لی شنیده زنان
من کز سخنی خوارم چو خوبر | ملزمت بدرم خرچه زنان
... ی بادی بخت کام دل هست | ... ی بر هوا بریده زنان
... ین شربت عاشقیت خسرو | ... ی خون جگر چشیده زنان
... یوان مراد بس بلند هست | ... د چو پس ببسه زنان

... ای شاخ گل خندان مجلس ... | بگفت تخ جوانی عاشقانه ... و خلد کن
... ان الف بر دلبران فرد کن یاد ... | بصحبت خوبان خوارزمی را ... کن

دوا بردس

... پیر من بپای آمد چست بر دوید | تو هم بشناس خود را و یکی سر در سبان
... ز آن شب بر سینه دم سحاب عاد کنون | بجراب و جانگودی خود را ... کن
... در آینه آن روی دلکری ... | ... ان جان کم نخند ... خاکستر ... کن
... م خوابها و رای ... تو کرد ... | ... ران خواب را محو ایران جنبم کن
... ی هوا و دیده جون ... | بگرد ... بالای آن سرو خرامان
... ی دم از دلم کار | تو در دی را که بکار ...
... ما تو کن ... | بنا ما ... کن از کار و کار و غرق ...

سبزه جان کل صحرا جان | باغ جان سایه جان جا جان
گر دلم جمن شاید تربا جمن است | در دل من شاید زیبا جمان
در جمن هر کس و من بر درش | باغ جانست و تماشا جان
نام نماند از دل و جان و هنوز | عشق جانست و تمنا جان
جسم مرا سیل ز دریا گرفت | سوختگی دل شیدا جان
نامه تو لطفست که مشتاق را | خار جان ماید و خرما جان
عرق جبان جوانست کی کران | خضر جانست و مسیحا جان

جهد چه سود خسرو از طلب مراد دل | تا کی کسی نمی شود بخت بخیل رهنمون

خواری کجا ناهمرسی آلود دی غم چنین | در خوی شده زلف آن خار بر پرنیان
چون دشمنام می کشی من خود زنده کشته ام | آخر مسلمانیستی این دوستانه کی کنین
سختی جانم بین که چون سوزد ترا تا دم زدم | تا جیز کرده ذره کرا تند یک شعله در نی غم چنین
انبار جانی بد رخت چون کوه بر این کوه زور | میکن تو تا من میکشم جور جهانی غم چنین
مرغ شب خونم در بزم غم کز خون دل گلگون کنم | در چون حرابی تا روم نقل آنچنان می کنین
خسرو گر نالد گه گهی لابد ورا دارد تو | کز ناف غنچه میزند ناله بلبل غم چنین

ای زخمها را همچنین غم تازه دارد می کنین | کز خانه دشمن خجالت بارد می غم خانه داری می کنا
چندی کنی کز جفا کاری دولت بخون کم | هر جا خوای کن دلی از زنده و بیزاری می کنا
بر نیکنامان آخر از عالم نشان مردمی | شرم ترا از خود مان و مردم آزاری می کنین
جانم دل مهدی رکنین جان می کنه | کافران جا در قصاص خود مان یاری می کنین
در خانه بهشم جا بی بندستای حکم | خواب در پوانه است تعبیر ش بیداری می کنین
آب چشمی رویت چه بود حابس بسته | بر لب خشکت دام آن نقش رنگاری می کنین

خسرو | تا او برابر جان عزت می نهی | هم جان عزت کرد او بدین خواری کنین

بدان دو بی کجا توان می کرفتن | زشش بر روی ما تاکی کرفتن
چنین کز غمزه شوخت امان یافت | بخواب فتنه روم دری کرفتن
دلا دل با دو غوم کانجا کجا چست | عجایت جو توان با دی کرفتن
کجا افتاد ی ای ناچیز نادور | نشاید عیسدانا بی کرفتن
تو ام بست شوقی لبک فرصت | بتا از سوختن نا خوی کرفتن
تو و درخان و مان سوزی نشاید | ز خسرو آتش اندر نی کرفتن

از خانه دشمن خجالت [illegible] | می صبرم ارتی خان و مان بر باد کردن جوانان
ای دست جندین غم مخور بر خرابی دلم | تا دولت خوبان بود آباد کردن جوانان
هر جند کوشیدم بجان از نامداران | شاکرد بارتی دوبند استاد کردن جوانان
کفتم دلم آزاد کن کفتا بازی بستدم | زین جان کران جان ها و جها آزاد کردن جوانان
غمزه زنان با شوخ و رس خامش و جیران دلش | سلطان جو خود منجر کند فریاد کردن جوانان
کفتی کرا جان باد کن در رس جو جیران مانده | آنجا کر تو حاضر شوی جان باد کردن جوانان

بحر ان کشیده و تیغ کین چو پست بیان درکین
برامتحانی چون تو بی ان شاد کردی چون توان

من خود کشم چو رت دل تو خود بکوی ما فتا
چنین بودی دوستان چه داد کردن چون توان

غم رود دل خود بخون ما مان چه نشان
بروز طوفان خانه را بنیاد کردن چون توان

ای پسندان یار دو انگه خون من
افتاد با شوای طبان یمون من

باده خواهی خورد و در شش خون من
چون چنین شد باری ادل خون من

بوالعجب کاریست من مشغول جان
وان تعجب تر چنان و چون من

کاری افتاده ست با شبها مرا
تو بخسب ای بخت بیکرگون من

کشتی و بازم رها بندی بحر
و بر زی ای درد بر دو افزون من

خون دل از دامن ای بد مشوی
یک کار بسیار ان مجنون من

بحر خرد مایه دیوانگی پست
تا نیاموزد بسی افسون من

ترا ای خود بین من فتی مغبوار ی بین
از کبر فتاری بر خس و در کرفتاری بین

اینک اینک بر سپه کوتوار م می کشند
کز کشتن بازی نپستایم باری بین

چون نخواهی بر ان آن خونریزی چو باشی
باری آن یافت کو در خیک بسیاری بین

نیست سعد بر دی کو حال خود بگویم بسی
جبل نا نده ترا زمن بگلزاری بین

دل خاصان چه شد من ایشان نیم کی
بهر من اندازه او با من کاری بین

بیدل امروز من در بوستانم کار محی
زنجکر بر کار بر تو کر بر خاری بین

ای دل آخر هم بابد داشت باس در و شب
فسرده ار کم خند سکی دیکر بیاری بین

کر چه زخوی تو ذکت سوخته کشت جان من
سوی نوی کشد منوز این دل حیران من

خواب نماند خلق را در همه شهر کر فتست
او رشنیده می شود در و نیسان من

هیچ عبارت اندرون می نهفته بود سکوت
کر چه نشد آب جمله خون در رخ نوان من

در کر زجو نوی بسی نام عیار بر زبان
نیست کسی که بشکند خاک در بن جان من

کر دیم بجان امان خون دل من
در کشیم بر ایکان کر دیسه نوان من

کفتیم ایکه خوشی رنج نو بیت بار کوی
در بی دوستان بس در دز دوستان من

بس کن خوشی و در بری کم شود از دل کسی
کر چه کر دیکری بر در بر تو رود کمان من

خون دل من آب شد از بی دلی بشستن
خواب نمیرد منوز از سر آن جوان من

در کمن داده هش کر دسمای بیدل انکه
در ره او این موسس خاک شد ستخوان من

خنم کنا تا که تا صبح کنیم بکد کر
جان دل من آن تو رنج و غم نوان من

بگذر و واو نهاد فتد صبح نکسر دش اگر | نیک بشتاب بمیرد ترک سیمگان من

ای دل ار نامایرفت گر جوانی نکن | یاد جوانی جلابت پیش نادانی نکن
قیم خود ای جان من جلد کن فانی کنون | خانه خدای دیگر بهت خیر و کرانی نکن
ای طبیب جشمت جلاء غیر ز بهان فرقا | تیغ برین آشکار دل فانی نکن
جنبه خرامان و جای دگر پرسش ارضا | غارت جان را و این دو جوانی نکن
جند بخوانی ز جور بر سر افتاد گان | می نشوانی و لیک گر جوانی نکن
مال دل و دین ز زین گفته خوبان بستدم | باقی ایمان نوانده دل نگرانی نکن
من تو عالم گرفت خرده نگیرد کسی | ملک سلیمان نهاد بهت مرغ زبانی نکن

پیش من شد تلخ از آن شکر لبی شیرین سخن | چون نگنجد دور جو باشد بهست در بر دهان سخن
مردم نزدیک شد هنگام غربت دادنست | گیت گارد یک سخن بر من از آن شیرین سخن
بو کز نیم ای صبا تو زمن آن بهر خدا | گر کهی جا موی من گوش زدی چین سخن
کاش بهد دان جو جنی رخ زیبای تو | تا نگفتندی طبعن بهدان جندین سخن
ای نگوی عشق چه بود با بش تا چون من شوی | بعد از آنست مرد دانم گر بگویی این سخن

عاشقی را که مسلمانی خدائی کافی است | روپستی جو ما بتان افتد رود در دین
بهترین روزانی می پرسم از تو در جهان | گفت من شبنو مکن جانا بدین آئین سخن
در هوای لعل تو جون مجلکانه از غزل | خسروی تا نکین سخن گر رنگ یابی این سخن

سنبلی بجرام در ره تا کار نشکند | رخنی بنهای و کل را نا نشکند
زنهار جوشنی دلم بر کبر جای | خلقا ز کبس بار بشکند
صبوری کرده از بجاس این | تا ترا جا شکنه با نشکند
خط مشکین یار ای دل و سیست | ورق کا بجار سن زنهار نشکند
سرم طبعت بابی کو بت می جست | دماغ عقل دعوی دار نشکند
جهانی می کشی هر روز بیدین | یک امروز از بی این کار نشکند
بران دامن نخوام خون خود نیز | قبا را عطف خوانی دار نشکند
دل خسرو شکستی دور کفت | کر مهر حقه ایه دار نشکند

بروای صبا و سلام جانفزا رسان | بنیاز بنده و جان شوخ عشوه سازرسان
مردم و نکشادم غمش جو جان بدم | بیر مکایت دبر محرمان راز رسان

بجان کاننده افسانه فراق بگوی — بشمع سوخته پروانه کی گذارد پای

کجایی ای که دلت بر بلا کی نالد — بباد فرده بدان بعل لی نوازد پای

من آنچه می کشم اندر وفای شبها — بروز کار سر زلف سرفراز دراز

تو لم بری و برستم که در آن سعادت — دلم بزلف که بندد که دل بزیر زبان

حریف می طلبد نرگس مقامر تو — خبر بخفته مردان باگهان نرسان

بجوی خون خورد و نابود گردد این لشکر — بگو بروح بپرستم بگمان نازرسان

همه نگین تو ان فروخت بر خسرو — تو نگین پرور اقلیمی مرحم نیازرسان

ق

ماهی که شب و شب نخفت این دیده بیدار — یاد وی بگرد و از دو بستان بر فرمش خار

فریاد شبهایم چنین کز درد می آرد خبر — بسیار دلها خون کند این نالهای زار

زین بخت هم غمزمان خود در حسرت ام کز دل — بیرون نیاید جان کم این جان بر کرد ام

بار دیگر چشم نگردد چون نمی بارد مرا — ای دیده بر گور شو گر تنگری در بار

تا ان ای رقیب ادمی کشی هم بر کفش خون ما — ما نا کرده ای پیش زین بیدل خونخوار

بر جان من آخر ستون نازی چه بار کرده — چین چیست این کان زلف زد چندین گره بر کار

گر تو بیازردی نگو نا خویش را غمخوار — جور بسی آزار دارم می چه پرسی از من

من خون خود کردم بحل زانگونه کز دامن — باشد که خشت کم شود ای کاندر خونخوار من

گفتی که خسرو را درون هوز فی از تخمان — تو راست می گوئی ولی چه آید از گفتار من

سودای خوبان کم نشد زین جان غم پرور من — مستی بسر کردم زیان این بود تا پایان سود من

تا سر کبودم و فادیدم جفایی جا بجا — لشکری نگفت از بیکجا کس این بخت شاه من

من خود زدست هجر تو در تنگی جان کندم — ابروز بش کرده مردای ترک خشم آلود من

بنشین چا بچشم دمی من خود نخواهم رفت — بار بی بچشم دمی او نیست در چشم مقصود من

زین آه و دود انگیز من بگریست چشم خلق بر — بار بجو بودی چشم تو گر تر شدی از دود من

از نار و ناری زبان بگدم نمی آسایدم — بین تا چه خواهد کرد بازین آه پر دود من

امشب نهانی روی ابر آستانبوسم دهد — ای دیده امروزی مشو این دی که دارد بود من

خونابه خسرو چنین چون جوشد و بنگندی بروان — کرد ل فزاید هر دمش اندک بگریان بود من

ای کلاه گیر بران سرو بلند او بین — وان شراب ناتوان و ابهای چون فتاد او بین

دل دران زلفت عذارش مشتری نا مهربان — مهری موی از بجود و بند بند او بین

ای که سوی ما بخشش آهسته ترکن تا ترا — رنجش ما را بجهد خون کند او بین

چشم دم آخر چو بک خود را ... | چند چو دیده گنج و بستن

عالم از جام لب خرابه مکن | نیست اندر سر شراب مکن
مرز تاج فقر خشتی جو ما | تو همی کار آفتاب مکن
با جهان رو مرو عمارت دل | کار ویرانی بما ستاب مکن
گر جوانان عشرت تنگ شهری | اجلی آید زدی جواب مکن
چشمهٔ حسن را بصحرا زن | گرد عاشقان حجاب مکن
گر خدا آرزوی کفش بهشت | عمر خود میرد و شتاب مکن
دانهٔ خود را بزیر کوشش منه | دام ما هی بزیر آب مکن
از زبان توام سوالی هست | گر جوابی دهی جواب مکن
چشم از گریه نگهبان بازار | خانهٔ مردمان خراب مکن
ای چراغیست خانه نیرد | مرزمان روی در نقاب مکن

باغبانی مشک زیر کف دسمن آورد | جنتی از تن چند جان نازنین آورد
تیر مرگ آنرو بجنت قصد جانم می کند | تا مگر خورشید از زیر زمین آید برون

... خورشید از مشرق برون آید بلوش | تا مگر خورشید از زیر زمین آید برون
... چشم زین بستی کرا دیدی تمنی | گر نسیان بید سرو آبستن آید برون
... جون انگبینت را بدندان برگم | خون از دو بیرون نیاید انگبین آید برون
... ز بهر من که از دست حفاظت آبخیم | جون می جنبم جنبم انگبین آید جوون
... نقش خود در دیده خصم نشانت از نظر | گر نیایی جنبم خود با همنشین آید برون

... لعل تو گر فسنده بر میان بستن | ز من بیک سر موئی حد جان بستن
... ای بر آتش من زان نیلف در بستی | گر بن عیب بود آتش بر میان بستن
... زلفش طره توانا می کند آمو | واگر نه چند کرد در شکم توان بستن
... کار بستن تو جادو بست اندر دست | گر آن نکار توان بست جادو ان بستن
... تو انی جنبت جان چو کشتی طرح | طبیب را بود چاره از دکان بستن
... خیال روی تو شد نهد بند پیوند من | سمای انتوان جنبا نشتوان بستن

آه از بن نگه قبایان تنگ انامان | که نه سر ماند مرا در غم سان نی سامان
لب کشا بند و بنالی ندهندم آری | کام خود را نتوان یافت ز خود کامان

گر بازگشتند دامن چون شب صد اولیا
جز در رکاب جون تو سواری نمی توان

در باشد از سوای لب تو کنار من
آخر کم از لبی چو کنار نمی توان

چندین هزار دیده ز تو چشم روشنی
جون بر درت ز دیده تو نثار نمی توان

با آنکه در شکنجه زخم بسته مانده ام
هم باز ماندن از جو تو باری نمی توان

ای آنکه عاشقان غم او تا حشر در اند بخوان عشق از او

بی نیم رخ تو ای مه خوبان جو نیم روز
در عشق مساوات وجود و عدم او

جز زور نرگس تو که بیمار کس تو
بنگاه زیر سنگ مطالعت قلم او

ای نیست می نوش گوارنده زلال
جز در دلی که بیوسته بود در قدم او

جز تو که بیمار کس تو
همشیره عشق بی بر و انجام جم او

ای همه ترک خوبان جو بیمار کس تو
وی کیسه بر عشق جو سرمایه کس تو

ای نیست می نوش گوارنده زلال
ای ظالم بی مهر جفا خوار کیه تو

هر چند که گویند مکن جور کسی پیش
زین خوی بخا لعنت جو جفا کار کس تو

هیچ زنی از غمزه و رحمت نکنی هیچ
زین پیشه عطا لعنت جو بیشه کار کس تو

گر جان دهم و سر نهم از زنده کنی دل
هم جان و سر تو گر دل آزار کس تو

خواهم کنی و عزم این بس که بگویی
نگاهی بدرم افتاده قوی خوار کس تو

چندین که عطا بر در تو خسته و مسکین
سر در پیش نگفتی که وفادار کی تو

نماندم چشم تشنا بار روی تو
جشمها از من و ان خصوصی تو

هر که موبت در خیال من نشست
در خیالم کین منم یا موی تو

عاشق روی توام کز بس صفا
سوی جوان جون اندر روی تو

گفتیم نی روی من در کل مبین
جون کنم جیزی آیدم زو بوی تو

دیگی چیم که از فریاد من
شب نمی خسبد کسی در کوی تو

نگذی در گردنم دستی که منت
این گمان به اطلس بار.

سر بزانو مانده ام از دوستت
تا جا بوسد سر زانوی تو

بنده خسرو نازم پسر جان خاشت
نالشنید ساعتی نهلو

آیین تو دل بردنست ای جشم شهر سوی تو
خوی تو مردم کشتنست ای من غلام روی تو

گر جان بجوی جم که دل ابوی می نهم
کاریست افتاده مرا با مرهم گیسوی تو

از بس که گوهرت میچکد خانه باشد دامن
سر بکف بنهم آنروز که سنگ کوی تو

نزدیک مردن می شوم از بوی لعل تو
تا حال چون خواهد شدن آن روز کی بگوی تو

گر من نهادم طعن بر گوی تو دامن کشم
باد هوا سی کند زلف سیاه سوی تو

یا آنم بگوید سر بنشین چون خوابنا بد جوی تو
مشغول دارم سر بکف خود را بگفتگوی تو

بگذشتی که سوی ما زنی نامه کردل بگشاید
این طبع ما را کی بود جندین نکرده روی تو

بیگانه چنین بود دگر تیغ بر من میزنی
بیگانه چنین کی نهم بر سایه دیوار تو

گفتی که مهمانی نزد اکنون خواهم نشستن
گفتم که تا یکسال هستم چشم من با در روی تو

هست میکردی ز خار پیش چون مژگان مشو
خشم به بنگوی نا خفته جا جا مان مشو

گر ز اجوان یمین باشد بر از بس چه کسی
یار را دل کی بود با پیش و پس دیوان مشو

طوق نامانیست فرمان تو بر ما سهل گیر
شرم دارد بد کمایان صاحب فرمان مشو

غمزه می آری دمی کوئی مرو از خود عجب
تیغ میرانی دمی کوئی مرا قربان مشو

دل ز من بستانی و کوئی بمندانم گرو
انچنین بیسار کی هم جان من ارزان مشو

گفت شبها اغلم با من بمان تا بشنوم
گر دو خواب و کی گیرد تو دگر سان مشو

خسرو ار دیوی که حیران مانده کار تو
من ندانستم که تا چندین حیران مشو

امده دوری خود جانا حال ما چون شنوی
اندوه و خاک کل از مرغ چمن بشنوی

زان موی بنا گوشت سر کس کله دارد
آن طره بیگسونه از گوشه صنوبر شنوی

تا خو نمیروی تو شش از زلف تو نمی مرد
غمازی آن دزدی از رنگ خطن بشنوی

با این سه بیگوش اندر حرفی نمیگنجد
مشنو سخن چو گفت بدمن بشنوی

از باد هوا بت دل سد جا بر بد این مژده
بیگانه چنین کی دیگرای مخنث دمن بشنوی

خوبان همی من نزاوراز تو می ترسم
ای جان جدا مانده آخر نزمن بشنوی

بیگانه می لعلت چون تو بر غیب دهد
اکنون صفت چون نان تا بر نمکن بشنوی

موی شکار ای بیوفا زین مرو
مهری بکین بر بال اندوه کین مرو

شیران خاندمرد جو تو عمزه مزن
بر آهوان خسته بآهنگ کین مرو

بگذار تا بخوبشتن آیم ز پیش
روزی دو مردمی کن بر خشت زین مرو

یک تیر از کمان تو ام میکند هوس
امروز هم مراکش و جانی بکین مرو

یک بار سا نماند نثار خدای بر من
هست و خواه سای برون هیچ بر زمین

دی گفت رفتی تا دل خلقی ز جای تست
رفت آنچه رفت بار دگر اینچنین مرو

نوای کز باد عشق جانم تو بر می کوبی
مرا هر بیت صد غم این گنج بیشمار آمد کو

چه کوه است کی کز غمت بر سر نیاید خسروا سنگی
به جنبی مجمر سوسن بن صد بت کلنگ آمد کو

طوبی گر بر ره ایستم می گران تو
هم خاکه رویم از غم بر آستان تو

بسیار نگفتم و لبا شکسته
زین جرم بسنگ دل با مهربان تو

جان بیت در فراق تو از عیش بی نصیب
تن من از ان خویش شد می زندان تو

دوش دلی که خیال تو می گشت تا بروز
آنم گر تو در دل من گفت جان تو

ابروت رشک مکن که شود بخشنده عالمی
زین جاشنی کز لکم در کان تو

تنگی بر دمان غم بیت کز بیکسه
روزی می کز بیکسه بیت امان تو

گفتی که خسروان چنین بوده اند
بعضی بر آنم که بوده آذر م بر زبان تو

ای کاشتان نرا بالای سرو
وز قد تو زیبا قامت در جا سرو

تا کی سر و برچه جنبش خوش است
با جنبش شد ری کوا بر وای سرو

سر کرا با کلاه داری خویش است
کی سر با بخت یا سود ای سرو

بر بستی کوبم مرا با تست کار
دولت تا بد کارم از دنیای سرو

بالید نرم بر زده با لالیت جو گل
جایه پیش قامت یکتای سرو

بیچاره باشد کز زیبای تو
سر نهم چون سبزه زیبای سرو

خسروت بر چشمها جا کرد و نگه
بر کنار جوی باشد جای سرو

عاشق دیوانه ام سلسله باید کو
سینه ز جران بسوخت مرهم جان باید کو

گر چه جهان و مکنی است طوق گردن منست
این همه وجه یک آن کار خطا باید کو

نازم عاشق ز انکار خویشتن
از من مسکین بیرسید کان ناکو

نفس من بسته بر بستگی تن سزا
تیغ سیاست کجاست بازوی ایمان کو

[illegible]
[illegible]

دیده پیمانه ست دولت پیمان کو

بر سخن ره ما کوش نه کز چاره
خسرو چاره را طاقت کتمان کو

من بجا و دل کرا دوران کو
ان کم کشته کره فشان کو

نکو ای چند کو بی او زی خویش
خوشم کز زنده نامم لبک جان کو

مرا کوی کز ره با بیا بر بیا
تو خود می کو بی ناکو گو آن کو

دل کردم کز جا خواهش کف
جوابش نقد جانست نسیه مان کن

هر بس این نوع تواضع پیشه دارد
چو سی خلق را کان نازنین کن

بس از دوران دعای دولت من
بخند و چشم از این و آن فلان کن

که پستانی حدیث تو بگفتم
بخند و کف نکانی خسروانه

بخلقی همه ز سینه دل یاد کردم
نه کس پرسی ز من نه یاد کردم

نهادم چون بر اینش دوم نهادش بگیرم
چو هستم چه کردم دوم یا چه کردم

او رفت و من از بهر شی خویش زیم
گو باز بگذار دست و دیا جو دیگر زیم

جان برد من از دل طلبید و کرد
دائم چه کردم و تقاضا چه کردم

در عشق او فتاده طلب صلح چند چند
معذور دار گر نکنم کار چند چند

دو کان چه زمان بود گر دم تو
گر [illegible]

آیا بود آن روز که با هم بنشینیم
آشوب دگر سوخته دلان نکنیم

گر کام رسد ور نرسد ما نخوریم
خسرو نرود از در خ تو یاد کنیم

آن کیست که می آید صد لشکر دل با او
در دیش بجانش ز اسطان ال

ای صبح شبی خوام کز راه حرم دیدم
من کردم و او خفته و تنها من تنها او

در خواب چو خوشش بودی کم بودی از جان
لب بر لب او بودم بر رو بر او جان من با او

هستم بخیال او و من با وی و او با من
با لب چه حکایت این از جا من آنجا او

من خسرو و او شیرین بنگر که شکیب این
فرهاد چه و لیلا من و آینه جا جا او

گر باد وی خورم سر من خاک او
ور در چمن دوم بدلم خار خار تو

دان شد ز نالم جگر سنگ آب
با سنگ خود شدن دل آسان دار تو

او و بدین تو شد جزم تا م شود
جان می کنم تمام شب اندر خمار تو

بیرون جهان منند که پیش صد کس
مردان جهای تو بشتن آید نگار تو

[illegible]
شرمنده دلم من و دل غمر سبار تو

هر بار بی سنگ کز بنوشد لبر
روزی بخویش کز جگرم نیست بار تو

داغ تو دارم از کنی خانه کن
کم ز انکه در زمین جرم این با دگار تو

بر که کام و دز بو وصل و جان دل
کز این متاع چیز کمتر دگار تو

صد بار شد جو خفته دل خسرو خونم
باری کلی شکفته از بهار تو

خسرو و مریم و مطرب تو و پشت بر خورشید | تا ان در جهان نشانی یک حرف عاشقانه

سر بر خمار شب بکنار کرده بود و | پنهان و کار رسته دم و یار کرده بود
بسمل نگاه رفته و در کنج خواب ناز | شب نامه بر ورق زده با وی کنار کرده بود
شمع مراد من نشه می کاشی تمام | ماه تمام در شب تار کرده بود
ماه پیام آمد آنه که شیران گذشکار | ای آهوی رمیده شکار کرده بود
سر در نه منتظر صفت در انتظار خاست | زان سرو نیم رسته بیا به که بازدود
زان خوبی که روی تو بخورشید خوب کرد | ملتمانه شوی که زیبا کرده بود
کارت چنین که برده و دلها دریده نیست | امشب بپرده محرم کار کرده بود
بر رخش خسروت نگهی هم در بن بود | مریم بپاس جان نگهدار کرده بود
۴ با آنکه از درنگ بصد باره در گسست | ای بیاد چیکر بکنار کرده بود

صد ره مرتب از نشهای هجر خویش یاد | زآه من مباد ابره رنش آنار نخاله
مرا از زمانه خود صد خواسته و یکی حاجت | که می نشاسد آن سلطان سکان خویش
گذشت از حد بیدادی خشم ترم کرنا کاران | در بن شبهای کاتان شد کمر در صلح زار

کرم چون خاک زیر پای خود سری بسیاری | همت نگذارم و کردی خوم آیم و جاده
چو جنم در رحمت کرده بود بر آتش و نغم | رو م در اصفهان کو کوبی مبردم بر سوی کاوه
به نوش جان دادی باشد که من در بلی زهرها | تو بخشی از لب خویش آخرین شربت دیان عالم
ز آفت گفت خسرو را که خسرو می رود | ملح زد گشت و مفاخرا که همش می دانی زار

تو دور افتاده و از ما دلی بیچاره مشوق دارد | بیا کز دیت تو هم خش تو بار کم جاده
خدا حال ما بر تر و حوصله بر پسر ما خست | مرا داغت بر جشانی چو خوان بر سر نامه
هزاران غاره تر کردم بخون آخر جگر گشتی | بگر تو هو فا تر کردی بی مروتی خاطر
ز آه خویش یک سینه بی آتش نمی بینم | بر بین دیوانه خود را که چون گرد سگ
من از جان خاستم تو خوی بگذار بر من | کردن زش بود از نیز چو تو شیخ نکوکار
همه شب خون خورم بادان خارم فصل آخر | که بیت ان غربت خانه نکنی بر ان جا
بخنده می چشی هر خشی ز جنم خسرو شیرین | بسند و بیت آخر بر یکی خاتم دو بار

طبا نار دان کی اصفهای است این | با ما همه نکی نکمای شکر سپاسان همه
تو بیت و غلطان کو بکوز است بر خش محاجم | جو باد کردان سوی بیکر و سرت جان همه

غم دارم و از بخل زمان بی‌خبرانش — می‌گفت حالم بشنو ای بی‌خبرانش
زان رو دهی جان مهتابا خوش بر گرفتم — از تو نخورد آنچو شش ای آنچوان همه
تو خفته شبها با چو خود بی‌غم و بیدار — من جان فرو سازم سپر در پیش تیرانش
خسرو ز جان سوخته کم گشته بگیرش — دلهای سنگ آخر دود ناله جاگر جانش

آنچو پسین تو آفت زمانه — روی تو چه بری نشانه
مردم سوی قبله تو ابروت — خورشید بگاه در تو کانه
صد دل ببرد هر سوی زلفت — گر نیز رود زبان ستانه
از زلف تو کاو قلبه بازی — مطروح و دریغ شده زمانه
من غرقه تو در آب چشمم — بینی دریغ خویش چکوانه
تیرم زده‌ای دمی نشستم — کم گشتی خسرو ابگویش
کم گشتی خسرو ابگویش — یا خانه بگیر زانه

همه شب رود ریزی ابرو صبا بنشسته — همه کس بخواب رفته من بیقرار بنشسته
غرضی در این میان چو خیال خامشت بین — موس جمال معطلان بدل که بنشسته

نفسی فرو نبردم که نه اندرو تو خوردم — تو بگو که چون زیم من بدل تو نشسته
همه شب صبا و بویت من سوخته چگویم — که چها بدست دردل من دمی صبا نشسته
تو ز ما و ما ز من مزدار چه داشتی — که ز دست خویش هر کی نه خود دمی جدا نشسته
اگر این بدست رسم خوبان که بهر خوندن راضی — منم اینک اندرین ره ز سر رضا نشسته

قد تو هم ای کرا در بابی مخانه — این عقل رسمی غرقه کن می ناب بیاره
من تو به بهان انگبم اول سبو بر سرم — وانگه خدای نامه من پیش در مخانه
من عاشق و سر تخیر از خان و مان بادم — ای آه سوزان شعله بر دست این دیوانه
بید السوزی دل را بس ره بهان یکو — منگار اول کرم کن بس شرح دل افسانه
مشغول شهد چنی چرا نگذاری دوی عمم — یا رب مکن چاشنی از لذته بر دانه
پنگانه شده بار ای صبا با جان کار آگو — این آشنای کنده را بستاخ ان بگانه
ای خواجه دیوانه دل آخر بمضایی خطش — گر بست و بر زند کی بر مردم پروانه
جون بر بری رو بان همه ملک سلیمان باشی — بستان تو خسرو جان و دل مرغ طلا را دانه

همم نبرد زاندوی جو تو باری بنهاده — یا ده عیش زمر لانه خاری بنهاده

جشم و سینه بگذرد تا می تو در ره سود
دیده بر خاک و دل پر زآرزو بنهاده

عشق خونخوردن و جان سوختم فرسود
من ازین یک هوس و اندرین سر و کارم بود

رفته از پیش نظر نقش وفاداری ما
هر سرشک از خون جگر نقش وفاداری چند

ای صبا عذر تحمل چند اکنی ما بسیم
راه خونخواره خرافتاده و یاری نه بدست

تو پشیمانی که در وی جز گل بی خار نبود
جون توان دید گلی بی خس و خاری هیهات

لاف خونین دلی آنست که فریاد رسی جان
ترک قتال و نرسی نشود دشمن کاری خاطر

دوستان باز نیاید دل من گو باید
گشته صیدیست بلنگر که سواری ندهد

خلق گویند که در پیش چو لیلی مخسب
چون بود با دل بیکین چه بیابانی تنها

گفتش جایز مرا ای جان ز بر رو برده
در بر خونین همسایان بجرم ناکرده

در انگشت لب جان ستان تو مرغیست
مرغ چیست با آب حیات بوده

بخش قندی ازان لب که بخش از بن امید
هم از فضال لبت دام کرده ام خورده

تبر پس ز انکه شب با تو بخوابیکرده دراز
مزار کس بر جاده پستا بر آورده

در بر بر دو دل افراق جان تا قیامت
منوز چند کنم پیش مردمان برده

برار یک نفس از صبح تیره روز امید
مگر سپید شود این شبی سیه روزی

ای ان که من ز شبخون هجر جان بردم
چنین که صبر من آواره کنت دل بوده

بجایی پند نصیحت چو من نیوشیدم
بدین سو دنبل زار اکنون که لنگ شد بجوی

بهر جا کو نه بر دوره کز خیره بیکین
ضعیف موری دیاری فرا آید مردی

ای عمر خونریز تو خونم بافسون بریخته
افسون چشم کافرت زین کز نه صیدان ریخته

ای سروی ای شاخ رطب کان قامتی یا نخل
از بقره خام ای عجب نخلی بدین خوبی

نامه کرا باشد ز تو بیخود شوم در کار تو
ای زیر لب گفتار تو در باده افیون ریخته

آنی که کرد و ان چند که بیداشت در بیکم
زین بیش دشمن چه کند با سینه ایکه شد کینت ریخته

هر جا که هشکم ناخنه آهم علم افراخت
تا هون ز دریا ساخته در پا بهاموت ریخته

خوانم که بر زم هر سحر کز جا آوردم
صد کوه نه باران طاکرد در کردون ریخته

ای کرده عنبر در زبون بر کز بهر سیدن
خون کرده دل را در دروی دیده هیرون ریخته

جو بوی زلف تو نمرای صبا کرده
ربوده جان من کالبد رها کرده

بجا که سوزش هجار کان شده دانست
که بر کنار ز خورشید نیکه جا کرده

بیک عنان که بگیتا ز کس نپیچت
دلم ز سینه و جان از تنم جدا کرده

گلهای تو گر شنود بوی ز باد صبا
خیالت آمد و مردم بپرسش آن مشتاق
سپیده دم تو بخواب و مرا بگفت فریب
چو شکر دیدن رویت مگر مرا ایام
تو بیگناه ندیده بخشم نیک مرا
بعشوه‌ئی که لب‌شهای هجر دیده دلم
خیال تو گر از و غرق خون شود مژگان

مرا ز بهر من بیدلان عتاب کرده
دو دیده اشک منش پیشکار جا کرده
وفا که کرد و رخت صبر کرده
بنا مگر دن رویت مرا اسیر کرده
منت بجان نبی چشم بد دعا کرده
بستاره‌های فلک رهبران کار کرده
نهان خون دل خسرو آشنا کرده

ای زاده بدار دل نام راج نهان کرده
در حیرتم نامرسش چون خواب می آید
قصه تبار زعهد تو پیکار تشنه دمی
تو بهت ده لبا در بت روزه گران فکند
دی چشم را خمود ه ام که نظر بر تو نگاه
گفتی بذار تم ای بسبب نگین چیدار
از نیکوان کس با نبود این مرحمت جانفشان

با جان هم بروی تو دسی کار دارد جان کرده
ز بستان که در مرگو شاسعه دل بر جنان کرده
از غفلت جانها لاجرم مرا دشمن فراوان کرده
در خوار با نار بلا نرخ دل ارزان کرده
گر در جزیره این خبر بگیری مسلمان کرده
من آشکارا گویمت خوئی که نهان کرده
آباد بر تو گردم خلعه خانه ویران کرده

ترانم گر نتوانی وفا بیک اندک کاری
دل اندر کلی بندم ولی چون تو نگاهی
ای جشن تلف و خیال تو خون جگر بر نخیم

کانجا ز جفا کاری چون جمله نتوان کرد
آخر تو مم وفی کند سوی کاپستان کرد
دل گفت کجین هم خسرو شهای هجران

رمن خراب گشتم ز رخت بیک نظاره
ز بهمات سیر چشم که هم از نخست دیدن
موسم بود که دیده ز رخ پستام دلبر
تو بره روان و خلقی بهلاک مانده پرسو
شران دو چشم کردم که جو مندان رهزن
چو زم دم عیاری شان خلنده پران
مشو حکیم طالع جو زر دو بد بگریم
جو زد بهت رفت خسرو ز که جان کس نبرده

نظری تو عفا الله چو می اپت پیکاره
شوم از خود و نیارم که بپرسم ز بهانه
بهنا دیده خضا رخت کنم نظاره
چو غم آب تندرو ز خرابی کناره
همه خلق از غمزه زده بر جگر کناره
که بگنگر جلالش نرسد کند جاره
که من آب خوش بخورد م بنهار بین ستاره
که بر شته دوخت نخوان جگر بی گزیده پاره

گر چه بهر سخن دسلم از تن بوده
جنست بغمزه بیدو ع لبا نو زده

با این همه بگوئی که جانم فزوده تو
تا تو بدین نمو نه چه دلبا بوده

رویت در دون پرده و صد پرده در جگر
شادی بروزگار کسی کس نبود مباد

با این کرد نامه کی طعنه میزنی
جانا بیگمان کار غریبان نبود نه

آسان بگیر آه دوم سرد من از نگه
خوردی اگر دو پسره جهان از تو بود نه

گفتی که خون بیدست خود ریزد آشتی
شکر از برای آن کرازوی نشود نه

کی آنی نه دو شب تنها نشسته گان
ای آنکه هست در پی جانها نخود نه

عاشقانست جنبن کرد خسرو
از بخت مشو گرشته خود را در دو نه

نامه نامه
مسلسل

ای نامه طلب و شکل تو نازا تو ده
من خام نریستی بیان محکم نبود ه

برگ در سایه دیوار تو در فرمان
نه آن من سایه دیوار تو هم نامود ه

چشم تو کنند من کنه که از غم برهم
رحمتش باد کزین مرحمتم فرمود ه

برسانی زمن ای کرپه که آن سوگذری
خدمتی جسته بجو نا به چشم آتو د ه

حالها نشنه دل من بوفت اندام نگاهت
از کرپه سم خبران کم نکرده بود ه

یارب از سوز دل یا تو نگاهش داری
کرچه بر خسرو دل سوخته کم نشود ه

خاصه نامه گاه دیوان نامسلمان نامه
جان خاک راه قاصد می کار جانان نامه

جون کافرانم کشت غم جون نیند و اندم سوی دل
یارب چه بودی کامدی ای نامسلمان نامه

چشمت چنانه در غمت کرده پیروان او فتم
تا راز من پیدا نشد بهتر ست پنهان نامه

بر دل نهم آن نامه را جون کاغذی بر آتشی
بر ریش جان مرهم بود نا جار درمان نامه

تیری آر و نامه چیست تیری کز برجانم زنی
نا موس کو رم بود بهتر ست با آن نامه

دارم میل سودا بسی بیهوده بر تو هم شود
مهر دل از تنغ مژه بشکاف و برخوان نامه

خسرو درین سودا نشان بیهوده سودا می
در دلبش را آن بخت کو کاید بپایان نامه

ای عشقت آتشی همه شهر در زده
وان آتش از دو رنه من شعله بر زده

مژگان تو بهر زدن چشم بهر قتل
از آسیته دو لشکر و بر یکدگر زده

مژ تیر گز شارت تو راست کرده چشم
آن تیر راست کرده بر جگر زده

لب زنگن بناسخ تلخ و مرا مکش
زان زهر آب کرده و اندر شکر زده

تو تنغ جور بر سر من میزنی و من
آیم همی بگوی تو سر بر و سر زده

مرشب زده زهجر تو خسرو هزار آه
من هر چه پیش گفته فزن بیشتر زده

نیم زلف بر دوبت صبا داده
مرا خون غیر را مشک خطا داده

جون کافرانم

بسی کن چشم بیمار و بلطفت ... مرا خاک و کسان ما تو تیار
ازان می‌کشت جو خون با حلال است ... بیا له خود خور و جرعه بما ده
بکش از یک نظر جون کشته کردم ... یکی دیگر بمشکن خون بیهوده
بحکم خط خویش ای آیه حسن ... همه فتوی بخون ما روا ده
دلیری می‌کند در دیده خلق ... بدست غمزه شمشیر بلا ده
[illegible] ... غلیو از ان ز [illegible]
جو خاکستر شوم از سوز عشقت ... بدست خویش بر باد هوا ده
بصد غم بود جون در دم نشاید ... بیک دشنام خسرو را دوا ده

دلی دارم ز هجران پاره پاره ... چگرم کشته پیکان پاره پاره
بیاکت بنم و مجنون سلسله ای ... بر آتش افکنم جان پاره پاره
ز خوش حالی که کردم کوه کوهت ... رخی بر خون کرپان پاره پاره
بکویت کرده ام شب کز رخون ... جگرها نیک بدامان پاره پاره
ز پیوندت نخواهد شد جدا دل ... کنیش از خود بپیکان پاره پاره
بصد خونابه ایمان ز دل آنجنت ... مکن ای ما مسلمان پاره پاره

بست کو خورده خونم کرده مست ... کنده خسرو دیندان پاره پاره

مست و کرده عاشقی جام جانش نه ... داغ عقوبت بیار و بر جگر خویش نه
نامه بنوشت عقل صیقل بر و کن ز عشق ... نامه جو آینه کشت دم مزن و پیش نه
اهل دل آتش اند لاف ز عشق مکن ... عاشق جان خودی بر جگر ریش نه
جان گرو خانه مقیم در صف عشاق باز ... سر گه داری بیار ره ز ره درویش نه
از کار شیشه تان ما بسی ره بادکی ... این همه ناوک بیار بر دل چون کیش نه
هوس جوی عار فانت بر لب جان بر فشان ... غم جو خور عاشقانت ابدی خور مخواه
گر رسد از دوست هم ملامت مرهم ... خون ز غفت فاسد است رگ بنیش نه
جشم ستیزنده دیا جایگه دیدن ... طلعم شناسنده را انگبر و ریش نه
طلعه گر از خویشتن جمله بخسرو گذار ... لقمه گر پاسته ترش جان فزایش نه

ای آنکه دوی هزار سینه ... وانکه دل تو هزار کینه
هستم ز برت که هست پیدا ... در جمله جوی ره نکینه
مر نظره چون ز چشم من جست ... بر خاتم عاشقی نکینه

طاقت جورم نماند طاقت | انزل الفظ بما سکینه
مجنون خراب سینه نالد | اندوه من خراب سینه
ای عقل گو نبند نامه بنوای | از آب دوان کن ابسینه
تنگ مه عاشقانست خسرو | مپسند مثال در قرینه

ای در دل من مقیم گشته | دل بی تو اسیر غم گشته
خال تو جو نقطه در دایرهٔ | یکدایره اند و نیم گشته
بفشت لبت از صدف شکسته | در در شکش خوشاب گشته
از بیم دهان و نون لبت | جشم همه نون و میم گشته
خطت لبواء دیدهٔ من | هشتاد و هشتیم گشته
من بی زر و آستین تنگ | از دست تو پر زیم گشته
خسرو یکدا بی جهان سیم | پیش در تو مقیم گشته

ای غالیه کرده ناموده | در آتشه شمع را آزموده
بر داشته لنجه از خوریشید | آتشه کرده روی تو نوشته

جان تازه شود نه گرد خلت | کان خاک مغرجیت سوده
سر بر ننهی تو جوانانا | جان کاشته و جگر دروده
مردم ز درخی که دیدن او | جان داده و غم تو فزوده
بیگانه شد انکسی که بودست | وقتی بدل خراب بوده
هر شب دل من حدیث درتست | خود گفته و هم ز خود شنوده
گس در غم تو خدا و بندم | جز آنکه بنی نیاز موده
از لعل تو یافت نسبت لعل | خسرو که میان خون غنوده

دل از جور خوبان گشته باره | دلست آن شوخ را سنگ خاره
جو بگشادم بگریه چشم زیبا | گنه ابر و جه آمد بیشاره
من و زین پس و سیاه نام شبها | مکان رسوا و طفلان در نظاره
به عشقم جاره فرمایند یاران | ولی بایاره بی درمان چه چاره
گذارا مکمل این سر رشته | که نتوان تا دو سر رشتن دوباره
اگر خون خورد خواهی شیوه بگذار | گر خسرو پیشه طفل شیرخواره

هست از برای گفتهٔ حافظ شهادت — مضمون نهان جز از کرم عنوان نکرده

ما جون زنیم بیش کز او بر جهان بود — مستی و خوی جنگ و کرشمه زبان نکرده

خواند ز پیش جرم او زر فشاند و برد — خسرو کرم بین که چه با رایگان نکرده

من هم تو بوده و دل خارا بسان موم — در من تو حوبش دایم بیگانه ساخته

شاها جرا بود سعدت دور گردان باد — بر فرق آنکه بر تو این سان ساخته

بگذیم رفته گود و دل از بد بگردان — سجده خرابکرده و بتخانه ساخته

من چون نیم که بشکند و خانه بر دلی — پیمانه ام که بر لب جانان نساخته

آفش خوریت مرغ دلم نوش بنده است — کاین جوده بر تفضل خوبش این بساخته

ماران که در فسانه رعایت کنند خواب — جون نافه شبانگ عاشق کشنده است

مردم چو بوفاست خوشا آنوان است — کاندام کاه خوبش بپوزان نساخته

خسرو بعشوهٔ تو ز جون گشت عافیت — مرغی خویش عاقل و فرزانه ساخته

زنی در آمده و در دره جا کرده — بر فته جان و بتو جایی خود رها کرده

جو خبتها که بر او مانده جا نداشت — جو دیده ها که همند تو زیر پا کرده

تو خیره دیده و کی من بکس گرم باشم — غبار خاک تو در دیده ها صفا کرده

نیرسد از تو کسی گر جه در گرشمه و حسن — قصاص میکنم بر کنار ها کرده

بجان خریدم از تو بوسها آری — ذخیره بهر زمین بوس بادشا کرده

دعای خیر و جزه بدن جان خسرو نیست — بپیش خوبن او مرحبت ادا کرده

ای کرده من بار دوی خوبش دشمن کرده — اندر جان خوشش گران دوستان کرده

صد دل آویزانست در هر تار مویت — تو جنین نازک جه بازیست این کز دست کرده

عرضه کرده بر من آنچ نارواتر جنین — جان من وه کین جنین جایی جه میکند کرده

تیغ زن بر گردن من خون من گردنت — غم مخور جون اینچنین خون صد بکردن کرده

مرشبی تا روز می سوزم کهاز آن بیخ شمع — دم بدم جون سوزش من جمله روشن کرده

دوست می دارم ترا باکس بدو خوبش — عالمی بر خسرو بیچاره دشمن کرده

ای رفته و زک من بدنام کرفته — وه زد بست وفای دلکران جام کرفته

با زاهده نا خوابی و بسوزی — در شور جیا و دل آرام کرفته

خونم مخور بای دست کاین بار دوم آرد
جون دیده تو آن بیخ کفنام کرفته

از دوان دل دستیاه بگو بد کر بگیرید
من کویم مر موی ترا نام کرفته

دستنام کرم کرد و قوی دزدی من
من لذت آن کفتن دستنام کرفته

از جشم جان نهاد او بر بنه تو دزدا
کر دل بنده شهی کا زخود کام کرفته

با صد دزم آید عشق و بیاد و زنی عشق
کو صد جو من سوخته را خام کرفته

دان کل دان این خنده دانا بدن خسرو
کا زرد و بسل در دام کرفته

چهره تو در دل یا ماند جان نشسته
مجنون صفت بر سوی صحرا نوان نشسته

نقش ابروی تو جان سوخته در راه
تو خام جان و غم او بکرانی نشسته

کر کاهوان بکنده زدیده زین خسته جانی
تا کی نرانده بدن با این آن نشسته

بکنب بکلبه ما بکذر ی بر هسن
کر و فراق غمت با ما این نشسته

بخرام سوی کلشن با مرغ بنج با
بلبل ز شوق بویت تا رکان نشسته

آبا بود که بینم روزی بکام خویش
از دشمنان بریده باد و پشان نشسته

انکه در بکار اعرابیت تا کی خسرو
از بهر بای بوسیت بر آستان نشسته

عمر و را غارت ایمان من آموخته
خنده را سوختن جان من آموخته

طرات را بشکستی افسنی دانم
کین نشکست الی ایمان من آموخته

جان بازی بهری از من بیاموزد کا
بیچکه بازیست کر بر جان من آموخته

تا بیکانکی و غرقه نموم بر سیکشی
آشنا کردن طوفان من آموخته

حکس از غمزه بیحد ابی خسرو مرم
این حکایت نه ز ابروان من آموخته

سلمانان کر فتنه ام جو بت با سلمانی
از بن دو جوانه بد بستی بد خوبی الی

بطره تا شنا بندی بکنده و بار سا سوی بی
غمزه ما فتنه از من بکستی الیکانی

با بر و فتنه انکیزی هر کس عالم آموزی
بها لا آفت آبادی بکا کل کار بستانی

دعای بد بخواهم کفت لیکن از بن نه کویم
کو بار ب بتلا کرد جو من بر دزی بجرانی

طبیب ابر بان من تو دانی نرخ خود بهتر
ره ما کن جان و هم زیرا فی اندر هر بانی

کنون با دشراب و خنا با بستی فلانی
کد شب بت انکه خسرو را بری بود سلمانی

کر کلها بشکر آهنک بنا کی بستن
تا به کوآد و الیرا عنوه تا کی بستن

زیر کاه وجود تو نا کرت بکشیده نه
است بیجا کی کمر است قبا کی بستن

مهم و شبی اگشتی بحر بلای بحران — گر غیظم بود در مادم زد ولایت صبوری
چو با فغان خاطر غم عشق برگزیدم — ز مقام آنچه آید بکشم کنون ضروری
من اگر بلا کشم تو چه انتفاع داری — گر ز غفلت جوانی بگرسنه غروری
تن من اچنین بگذد و تو کجا بهشت بابی — بشر این چنین تو کجا پری و حوری
بشب فراق خسرو چو جبال شوخ شنگر — سبب نی ار بجز جز جوان بجراغ او خوری

ای غنچه زجسم تو نشانی — بالای تو آفت زمانی
سوسنیست بزلف تو که صد بار — بربوده ز ارغوان و بانی
من با تو بچیز بغفر ندارم — جانا که بدیری کانی
صد می بوسم کند و لیکن — خشنود نمی شود بجانی
گوئی بنوه کم از صد بشی — در دل نه می کم ز زبانی
گر می کشدت رقیب و خوبی — بگذار بیکی در استخوانی
ای زلف در و میچ زنهار — کارزده شود جهان میانی
دل کم گرد سنه خسرو از لعل — بحزم شده کان و به نشانی

بسیار تو ناز بیجا بگذشته کاری — آگر التفات افتد بفتاد کان نگاری
تو محنت کجا کریزم که جهان گرفت جانی — ز تو هم محبت تر اکه اکر بود وفایی
شرف بلاک ما را به دو صد جان خریدی — که اگر امید باشد بخریم چند کاری
چو فغان کنم بگویت ز دلی الهم چرایی — در شه نمی نباشد ز نفیر او خواری
بکنی خود را کو نه بر ما و سر زمانی — بفغار هم نماید اجمل و دراز دمی
با صد با تو ما را جز زنت هیچ کاری — بس ازین جو نا امیدان صد با کوشه دمی
هر دو از بود و هست که خیال بر آید — یا صد هیچ لیکن هر بسر رسید کاری
بیکی زهم نشینان بگذو دوش گفتم — که تو دیده با فلان از بسر پیچ کلاهی
بگذاب کف خسرو تو کی رسی بوصلش — نظری نه دوری کن بجمال پادشاهی

بسیار باشد ای جان از بهر من حزینی — نازی که می کشم یا از جو تو نازنینی
گر در جهان بگردی از جور خود نیابی — بی آب دیده ماهی بی خون دل نگینی
از شب روان کویت سر کوفته دهی — وز بندگان خجلت سر بر نه زمینی
شمشیری از خجالت و زماهری و جانی — بر نازجی انبود و زلابت و زماه روی و دینی
بوشیده دایم بر دل مشکین بگرد زلفت — گر گوشه های خجلت بگریست در کمینی

ز نیشکر و از بستی در خون ای عیار ا | زان اصل و ز نوازم تا داد و نگیری
در شهر بند عشقت دانی که گرگ ماغا | خندد چو من عسیری در چنگ من بمیری
شیدا ست بند و خسرو کز نامی نشیند | بوزی نشیند آخر با جون تو نم نشینی

گر تشنه گردن خون وقت نماز و بدوی | سرزه که تو کند اکنون بامس و بلوی
چرا از تو روی دگر کس نکوی ای سلم | کز دیگری نجوید خود هیچ نیکوی
چرا بر ست که حسن از بیخ تو نی تابد | بوقت صبح گر دیدی چو نی نکو نگری
بشنو عیش مراخ ای سکے دوی | بکن که خوشتوت هم چنین بدوی
نشاده ام بدرت خان مایه کرد | رها کن از من بی خان ما چرا نی
اگر بر من نوازی بند رکس چه کوی | چه دیگر که تو باری نکو نمی کوی
بجا تو بر دو رخسار دهر غم از دل | بشادی دل انگیز که در برا دری

ای که غم تو نیارم بهیچ | یک نظر اخر بکو من چه دری
گفت از مات فراموش من کنت | کاش فراموش شوی یکدی
عالم غم بی تو مرا در دل است | یک دلت را هم غم از عالمی

بیخی از حسرت تو فی شادیست | شادی انکس که ندارد غمی
ای دل بر پیش که خالی کنم | وه که ندارم بجهان محرمی
هست درین ورطه من چیشها | در که سزاوار ترین مرهمی
بر من اگر گریه نمی آیدت | دام کن از دیده خسرو نمی

چه باید کردم که از من جز تنگ نشستی | زغم در جان ما نشتر نشستی
ز دوان شد که به تاکید عنانت | که سستی و عنان را بر نتابستی
مرا در طرهٔ خوبان فگندی | بسنگ ناکسان کوتر نشستی
تنم خستی و خونم نوش کردی | چرا می خوردی و ساغر نشستی
دلم را خود بتنگستی ز هجران | توی بیجای آذر نشستی
نگویم زلف آن دزد سیه را | نگو کردی که با ما سر نشستی
چه تنگیست این که دین با غارتیست | چه نازست این مکر کاو نشستی
چه جای آهنست این موج در وجد | نوا در خلق صهبا گر نشستی
گر بر محکم زدی بر جان خسرو | گر از لطف عنبرین را بو نشستی

شکستی طره تا در سر چه داری
نگوئی کینه با جا کرچه داری

کلاه کج کرده از بهر آن راست
که خود را بر سر چه داری

مسلمان کیش و از مذهب چه پرسی
بگو بسم الله ای کافر چه داری

ربودی یک نظر جان کسان را
بجز بی جان و دل بر چه داری

ز دردت جون داغ شد از تنگدلی
جوانا غم گرانبار چه داری

بگو من گفته ام از تو صبورم
دروغی گفته را باور چه داری

نگویم رو بمیر از خواهی امشب
میان بر بسته ام بر سر چه داری

نمانده بر سرم جز خاک رهت
بجز خاکی بزیر سر چه داری

بیا آبی بروی خود بخشای
شدی بیجون ز تنگ چشمش چه داری

ای زده من تنگ صد تنگ شکر چیزی
کل آبو نمانده در حسن کمر چیزی

یارا یار تماشایی همان رنگ و نگار
جون ببینم بر تو هر دم کز کل تر چیزی

تو دوی کز آه من بر ماه نوحم کرد امشب
در روی هر ماه نو حم کرد اثر چیزی

تا باغ رفت و بدم کل از چشم من
کرد کل بر بستان آدم بنظر چیزی

گفتی که گر بندم دیر رخت خوشت
با بی بزانی بستان ای بکمر چیزی

بجز غم دردم یار کسی که هرگز غم
بجز الله اگر خواهی زین جهان هرگز

زون لم کرد ستمکاری کجا دیده ای دلبر
جان منظور است اینک کرم است اگر هرگز

لعلت جان بالب ما هست ز جان چیزی
روبهت تر ما به با خود بدان چیزی

نشین کهنی چیز دیگ سر و جالات
خود پیش تو کی چیزد از سر و دلی چیزی

من جاده ترم از تو تو علم گوئی از من
آری نشود مدعی از ضعف کمان چیزی

گفتا دشنی از خواهم نقدی ز دمان نیز
یعنی که ازین گفتن نا یده جهان چیزی

جوئی طلبیم گوئی لب می ندهد ام
گر بوسه نخواهی ادا باری پستان چیزی

وصلم تو نمیخواهی زانم بزبان داری
از خشم یکی بارا گر هست جهان چیزی

خوانم بفسون بستی در جاده و بیراهم
اینک غزل خسرو بر گیرد بخوان چیزی

ای سرو روان چیزی بر سبز چو جا چیزی
رفتی و ندادی جان ما را بوداعی چیزی

زخمی زدی ای کشتی ناوک مژه ام بر کن
جنبیت نشد صیدی ز ما را بگمانی چیزی

ای جان فدای دهانش جانان که بوسه ای
گر تم ز لبش خواهد هم نکشتن داری

از خصم ازین شیوه جو بسیار بدیدیم
تو از جان آشنا نیز چو بیگانه چیزی

ای عاشق کار خسرو و سرو سامان عشق‌بازی | ساکن دو جو مجنون آن خانه شبستان

مرا دل با یکی یار است جایی | که روزی یابد از گوشه صفایی
همه کس را تمنا یار بستن | من مسکین هوای آشنایی
برو دستی نزار کین آستوان است | که بردی سایه اندازه نمایی
مزن طعنه بر سیما بم بگذار | که گر رفت بر او موجی
مده خورشید گو بر جای خود تابد | که ما هم شاه‌بی داریم جایی
نیفتد کار من جایی بسیست | که جز غم رون نمی بینم دوایی
نه تنها هم خسرو بیش از آن است | که گیرد دامنت چون گرد جایی

دریغم هست ترا نیست از جهان خبری | که نشنیدست افغان غریبانه یکی
تو داری تجربی او دو لطافت لیک | چه فایده که نداری تو مردمی قدری
دلم ببردی تا دیگری در نرود | دریغ باشد بر جای جز تو بی دگری
متاع جان که بود و چه جای نثار تو نیست | اگر تو مطلبی را غیم یک نظری
جهان بردی تو هستی تو گر باز دهم نیست | که بر فراز فلک زهره ایست با قمری

دران ذهن که تو بینی بجای ابهت نه | گر زیر مرکف خاکی فرو شدست سری
کجا بست صحبت و باد فنا دکان فرماید | که عمر رفت و نیامد ز رفتگان خبری
گفت خرم دل عاشق نا یکین هست | جهد دل بود که تو انا بود و کامگاری
مرا گر آمد شد بای دل نزاجه خبر | گر در ولایت خوبان نگردد بسیری
بهوس از قبل خسرو پاسبانش ای باد | اگر دران سر کو روزی افتد گذری

بیکار دلی باشد کو را نبود دردی | کابل غریبی باشد کو را نبود دردی
دردی که دلش تابد جانم بفدای او | خود جان نبود شیرین تا او نشود دردی
شب هست و شمعی هم سوخته من هم او | گر مرد و گر زنده آمی او دارد دردی
شد دولت گل روزی فریاد که بنشینی | بنشیم چو گل سرخی بهلوی گل زردی
زانگه که گفت دردل بیرون خرد عشقبازان | دارم همه شب جشنی جان است جوانمردی
گفتم که محنت آخر تا چند خورد خسرو | خندید که عاشق را بهتر نبود خوردی

امید نبود و جز ما یک نظر ازدی | هم دیده کز بسیار بود دان فرو ازدی
دل می‌کند جانب آن عشوه نمی‌سازم | هست ار چه که صعب بود بلا در جگر ازدی

صبا اگر دلی بوئی ازان کلرز بستی
چو سود از بوی کاکل بار انبر باز بستی

ز رشکش در جلو آماده پیش من ز کرباسی
در جا دیده ها ی تخت من بیدار باشی

شبا نگاهم کجون بی رحمان می کنی
تا صحت خواهی من آن غمزه خونخوار باشی

خواب عشق خورده چشت کی گل اسلام
دلم گر پست شد باری خود بیدار باشی

چو سودم تا نگردد کشتن من سد خلقی
نگاهی سوی من زان نرگس خونبار باشی

طفیلان باعث گر بی رو تو خواهی در سپاهان آیم
بر خود چو جا بنازی بی تو خواهی در بیابان آیم

اگر در چشم من کل نیست باری خار باشی
ولیکن با دو غافل بر ان خیابان آیم

طفیل آن مکان باری مرا هم بار باشی

تو با این رو بکو مرا چه باشی
تو با آن رخ بکو شرما چه باشی

بهین آیینه خود را صیقل کن
همه چشم آرزو مرا چه باشی

دلا از فیضیان کو ی ما ی جانان
گدایان شبانگه را چه باشی

بصیرا ی مرغ تشنه در بیابان
امید ابر نا کرده را چه باشی

چو هیچ چشمه خضر و الصفا ن شما
بکو شش نا کرده تو را چه باشی

مراد ظرام

من باد نخواهم که وزد بر چو تو باغی
تا از تو نسیمی نرساند به دماغی

ای دولت عرعی که خورد بر زر و تاجم
یکدم ز سر اهم بجوی چو تو باغی

گو خلق بیارا ی شود خواه بپرداز
غارا ز درخت سوی کرفیت فراغی

گر جلوه ز طاوس زرد تو نرسم
از کوی تو زارم بهمانی ز زاغی

تو داغ جگرها شناسی کجبوده
جز ازی کلرنگ بدامان نخواهی

پروانه که جا را ببر شمع نداکرد
در شعله خویش از تن خود بوی جراغی

آنچ کرمن سوخته پیش تو نیا لم
زنبار نبود پیش کلی بانگ کلاغی

دلخسته ترا کشتن اگر باک و کر نیست
یادی ز من افتاده بیاد آر دماغی

نامه ز دل خسته خبر کرد چه خیزد
از کوبه دو اید شبه روز اغی

هر کنار و عالی بکنای نالف خوبی
در هیچ هیچ زالف تو هیچه وجون شه عالی

دلخاست در دلخاسی کنا ز بیک تنه
نیرا نیا بد نا کهان خونی جکد از هر تنی

جنه از خانه برشی صبح در دنیم
ای آفتاب راستی از صدق آدمی

در هم شده نام تو ای کوی دلا جایب
یکنفته نا گوئیش بود ضربت برای دری

با طوبش کویم راز خویش سوز دروم در کنم
در تنگ تنیم کا در غمت ابا کرد غمی

شبی از شرم تیره از روز زید — نهم خورشش کرجون باستاب آمدی
چو جستند درکر بر من سبب — نخوردی کجا رود می آب آمدی
بهما بجه کاپل شدی هم نرم — کزو در تنع حاضر جواب آمدی
کجا بوی ای اختر نیک فال — که در رفتی و آفتاب آمدی
دل خسرو از تو نشد مسیح رام — بره کرچه چابا شتاب آمدی

هزاران هزر خوبان نیست روزی — کی ایا خواز سلطان نیست روزی
چنان کاین سکان هر هفته نوزند — کرم جوی نوروزان نیست روزی
نداند من نابل کرای جان جهان بخش — جوانیت زجانان نیست روزی
زبکله جند توان زیست آخر — تنی دارم کش از جان نیست روزی
هوس بخم بر دیت کفت بستم — عمل از کلستان نیست روزی
خوشا بوی سکنه زاد همرای خضر — زاجون آب حیوان نیست روزی
دل جوان و خوزه بلای زابله — هوا بازی از ایشان نیست روزی
رفتی شد جام
جوانی کش زدرمان نیست روزی
جو کشتش از بلیان نیست روزی

جست زد شد کرفتار تراز من کری — سود نیرم غم افکار تراز من کری
بر سر کوچه ام که مکان سیاره — نیک بنای رفتار تراز من کری
خلقه ام من کاهی خسم بر بوی وصال — چست تر جنبه و فاداد تراز من کری
دوه کران آدمی تر من کری منای — تا نبرد زلفت زایار تراز من کری
شرمسارم زکرانجانی خود زانکه مبا — بر سر کوی تو بسیار خوار من کری
محنت عشق و غم آدمی جوئی بست — نکند این همه دشوار تراز من کری
کاروان رفت و مرا بادیه بلایی بر دل — جون رو م نیست کرایا تراز من کری
ساقیا برکه زاتش کرنکو آب جهلم — تاز جوا کنون شبار تراز من کری
خسرو بر جان کوی بکو سر کردان — در جهان نیست دلبکار تراز من کری

آن شوخ چشم رابین بر عزا بلایی — وان اهل خوب بشکر بر خنده بلایی
سرا بروی زدوش بخرا بات بر بستی — بر تا بر خنده زاهد زنار بلایی
وان کیست جست عایت آدم کر نیم آمد — خوش تنها که نکند بین بلایی
سوداتی زلف آن چه دست

حساب زندگانی چیست روزی کز دمی دانم | دگر خود هرچه باید هم بجای آن نمی دانم

گل امد و تخم در طبع تو می و جای تو نیست | من خود ز غم تو تخم گل خود نمی دانم

صبا ای مرغ گل شنوده و اندر رای دوست | کوی رخت گذارم جنبان عزم ایای

زنام خویش فرد بر تو عرضه جام | کز وی پسوخ شوم گر نفی و سی دانی

کی خلوت یکی بوفا رسان ای یار | کز مرده بیل تو در سنگوده ای

چنین که صبح سعادت می امد ز درت | چو بخت دارش شب ما سحر کجی شای

چو خرم چمن ار رجو که روزی محمود دل بست | کز ی کرشمه در بن دل بیرانی کای

چو پوست باز کنم با تو داع جان بیا | کز مت سوخته جانی نکنند و دیجای

چو بگو بهش رخت لاف صبر و درد آن | کز بیچ زنده نگیرد بر آتش آن ای

جلو ضلع ان خرم ادی تو از بیچ | بجان و فرد که این نیست و آن ای

زمانی نیست کز بر کز یکی چنان کای | یکی نگ قصه بر خود زند جز خوای

نه شرم و بیوه بگو بان قصه تخت | بگو بیلی زده با جنبان گل ای

بجوز زبر و زبری خوند شنان | دران زمان کز خوشه بر بیچ

اگر تو بی بسر بجام بدر من چه بندد | کدام حال مرا بر زبد بسر بجای

بسه می کند ری مردی ی سوزی | که آتشی تو بخانه شاک در بیاد ای

کنشت سیر ز طوفان آتش شوقت | دلم که بود کوار انشش در ان شای

کسی که تاف زد سوز عشق بیخ و خان | اگر کنت ز بر و اند زی خاص

چرا کشند ز کر بان عشق سر انگو | بکز ره پاره بکی بسر من بندی

بلوز جان بوس بر کام ال خسرو | که هست هر همه را مردنی بنا کای

ای دل ار بر بسر کوی که میروی | او بی که رهبرت شد و سوی که میروی

بان نسیم خوش که تو داری بر بستان | جایی دگر بکو که بسوی که میروی

بندان گل و شکوه که بسته بزیری | در جست و جوی روی نکوی که میروی

زین کوز کز تو طره سنبل معطرت | تو بهابوی کردن موی که میروی

خون میشود دلم که گذری می بباغ | زانی بگرد گلشن روی که میروی

انجا رسی بکو که جانی دل اسیر | بر ان کوی می تو دان تو بکوی که میروی

مسرور زر شکی بابان بحر خشت | سوی آن خجسته فال تو بکوی که میروی

ای سرو بلندت را اندیشهٔ پیراهن ... است از زخم گل تو تنگ اندر برگ گلت جای

یک عمر و اگر هیچ کسی کرد چو یاری ... صد عمر دگر نیز ندارد ای خوش پیشانی

خورشید رخ از تو یکذره جو کم گردد ... در کلبهٔ تاریکم گر جا تنگی نمائی

گویند مرو جایی من می نروم هیهات ... ماندست گرم جائی در چشم خود کائی

عقل و دل و جان من شد میزبان غمش امشب ... خانهٔ دل بی برزد تا بکه شود رائی

شب چون بخیال خود دوشم بر او آوردم ... در صبح نظاری او رفت و نیامد هائی

ای دیده دلم با کل آرام نمی گیرد ... گو دزد حسن تا کی و کو را بود آئی

دی مرغ گرفتی ای از بهر گل چندین ... تا کی نهی بپای مرغان گل اندائی

در چشم و لب خوبان کم بود وفا جوئی ... خلقست گر خونی کرد دارد شکر بائی

عهد تو چو مرد و سخن چو زن و یکم کهنه ... بر سینه بود تا بود در کفن یکسوئی

ای کاش تو بودی در بار نمائی ... نتوان دید روی مینائی

زیبا بالائی تو بنا شد سروی ... کز تو بسرو و نام با و بنی

گفتی ز وفا نیست ترا بات ... نیشنه گر گفت حرفی بنائی

پیشانی لف مدکه با ما ... گفتی ز لطافت در کنائی

ای تو چون زلف تو دلها همه ... جمع تو و کثرت ما پیش آی

جمع تو سر جمله و خیر و ... بر لب خود بر ات می نامی

یکره بکن جفره جادو نمائی ... کافتد زهره در هما آفاق نگاری

چشمان بشهر و زدی دلهای خوبان ... دزدانه بر کن چشم تو بو دانای

آزار کم بکش ما بین خون عاشق ... گر بهر کیش نه، کم آئی نمائی

گر دی رخت عمارت عالم کند بهر ... با وا خراب یار ز تو نیست پای جائی

مرج صف آن جمال عالم گر کج ... غیر ز مستقیمت بر آیم جمالی

گوید دو بست وعده نمیدانم ... آن یک که گر یابم از تو بستانی

لعل تو آتش است خسرو گر سوزد ... وای گر آب تو نخورد ای جانی

از خود دگرم بقول حق جوی | خود نام بود کرانت میل است
مقصود ز سرمه نور چشم است | زیبایی چشم خود طفیل است

کس درین روزگار نتواند یافت | که سخن با فروغ می گوید
هر که گوید گزاف گوید و گویم | راست گویم دروغ می گوید

مژه نخشید کسی را که ندید | که به رویش دمی بی درزی
هر که نخشد به تو انگر دری | خنده کن گر چه بود حاتم طی
ابر گوید پسر دریا بارد | شاید ار برق نخندد ببری

هزار کس باید تا مردمی کوشش | که مردم کرد نامردم نکردد
بزور و دولت زر بود کان ننگ خاندان | چیزها کرد و یک نوعم نکردد
همان دیوست بودکت بکاوشش | بنظیر قائم نکردد
سخا کن کرد و نام نیکمت | که عود از بوی کم هیزم نکردد

حاصل

حاصل خود بجز و داند و نابود عجز | باشد آزاد جوی حاصل دیگر باشد
دگر آزاد نخوری حاصل دیگر نشود | غم امروز همان به و زت فردا خور باشد
ایلهی باشد ما هستی ز غم خوردن ما | هر که او غم خورد و زر نخورد خر باشد

روشن دلان صاف درون را خلل بود | در کار خلق چشم کشادن نخیر دشمن
شیشه نیست بزودی که کس کند طاس را | سوداخ عیب باشد و غربال رهنمز

تا کی ای بی همه از بهر دو فلس مرده رنگ | فلسفه سازی و هر کس نشناسی جاهل
گر نمازی می کنی باری منه سر بر زمین | زانکه در دین سجده بود مرغ نماز را

کی سر فرو کند بحضیض امل کسی | کو پیش از فراز و زوه همت گذر بود
لیکن چو اضطرار عنان خود گرفت | ناقه و زبذر بود
از مال دون طمع کرده در مانکی کاه | مذبو خر بود

خوار ترا ای ملک شغلی مغرما — کز بهر نامت کند از رشوه خواری
کسی کز بهر تو با خلق بد کرد — کند با تو همین نا بازکاری
کسی کش بر ره ای از خون مردم — وفاداری از و چشم داری

بگاه فرقت انگه نامی همت باش — که گر چه هیچ نداری بزرگی دارندت
نه انگه با همه هستی شوی قسمش فراج — که گر چه قارون باشی گدا شمارندت

خوانگذ نامه روزه قسمت — از نهج نامی خواجه بدانه
چون گشت ز دو خدای بیزار — چه سود ز درد کاه و بیکه
بسم الله را جزمی نویسی — با لای براءة من الله

گربه مردم ز بهر فرقه خویشان داده اند — خشده از بهر بحر و لاغ و بازی موس
لیک گربه خاص بهر بس ایشان — باز بهر اشتیاق دین و بیاز و موس
خنده و بهر نفس آن نفی هستی کوی کند — دعوی عشق خدا و ما سوی الله هوس

مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۴
کتابخانه

ج.٤٩٠٣